

هدیه ای برای تولد

مهدی کلید را در قفل چرخاند. در حالیکه کولی سبز برزنتی اش را یک دستی روی شانه نگه داشته بود، وارد شد. با پاشنه اش در را بست. طول گاراژ را پیمود. از جلوی اتاق سرایدار رد شد. سرایدار صدایش زد: آقا مهدی... آمتی.. عقب عقب برگشت. با نگاهی پرسش آمیز سرایدار را نگاه کرد. سرایدار پرسید: امروز تولدته؟ مبارک باشه.

ابروهایش بالا رفت. با حالتی متعجب از بالا به سرایدار نگاه کرد. آن پیرمرد خمیده، نقطه ی مقابل این جوان لاغر اندام 195 سانتیمتری بود! مهدی پرسید: امروز چندمه؟

_: بیست و یکم؛ بیست و یکم آبان. حالا چند ساعت شد؟ اصلاً تولد هست؟

_: آره... آره. بیست و سه سالم تموم شد. موضوع چیه؟

پیرمرد به اتاقش رفت و با یک کارتن آبیوه گیری برگشت. روی کارتن با مازیک نوشته بود: مهدی جان تولدت مبارک.

سرایدار توضیح داد: پستچی آورد.

مهدی با حیرت کارتون را گرفت. دور و برش را نگاه کرد. بغل جعبه روی کاغذی آدرس کامل و اسم و فامیلش نوشته شده بود. نه... واقعاً مال خودش بود!!

_: مشتلق ما یادت نره.

مهدی خندید: من اگه پول داشتم ماهیانه ی ماه پیش رو می دادم. برو دعا کن یه چک کلفت توش باشه. آبیوه گیری! مسخره! اینو بایست چکار کنم؟

تا دست روی دکمه ی آسانسور گذاشت، برق رفت!

_: بخشکی شانس! این از بعد ده سال کادو تولد گرفتنته، اینم از بعد از سه ساعت سربالایی گز کردنت.

به طرف راه پله رفت. زیر لب با خودش آواز می خواند. یک ترانه ی خارجی که نصفش را نمی فهمید! مهم نبود. دنیا ارزش این زحمتهای را نداشت. طبقه ی چهارم کلید را توی در انداخت. در آسانسور باز شد.

_: د برق اومد!

فخری خانم همسایه ی روبرویش از آسانسور بیرون آمد. مهدی سلام کرد.

_: به سلام. چطور ی پسرم؟ کم پیدایی... خیلی گرفتار درس و مشقی یاد مادرت نمی کنی؟ خیالی نیست. ایشالا همین روزا تموم می شه. مبادا بری گرمسار یاد مادرت نکنی ها!

مهدی لبخندی زد: اختیار دارین این چه حرفیه؟

_: مبارکه آبیوه گیر خریدی؟

_: نه مامان جون؛ مامان اینا فرستادن. کادو تولدمه.

_: اه تولدته؟ به لحظه صبر کن. کاش زودتر گفته بودی.

فخری خانم وارد آپارتمانش شد. چند لحظه بعد برگشت و یک چک پول پنجاه هزار تومانی را روی جعبه ی آبیوه گیر گذاشت.

_: اگه زودتر هم گفته بودی نمی دونستم چی واست بخرم. بگیر هرچی می خوای خودت بخر. ناقابله.

_: ولی مامان اشتباه نکردین؟! این پنجاه هزار تومنه!

فخری خانم در حالیکه وارد آپارتمانش می شد، گفت: نه مادر... هنوز اینقدر کور نشدم.

در پشت سرش بسته شد. مهدی با شرمندگی به چک خیره شده بود. این همسایه ی مهربان نسبت به او به شدت احساس مادری می کرد. مهدی هم از کل وظایف فرزندی فقط او را مامان صدا می کرد و دیگر هیچ. حتی ساک خرید او را هم برنمی

داشت. تنها کمکی که به یاد می آورد که پنج سال همسایگی به او کرده است، این بود که یک بار، فقط یک بار! لامپ سوخته ی خانه اش را عوض کرده بود. همین! در حالیکه فخری خانم همه جوره به او می رسید. از غذاها و شیرینی های گرمی که وقت و بی وقت برایش می آورد. یا قبض های آب و برق و غیره اش را همراه مال خودش می پرداخت و هیچ وقت پولش را نمی گرفت و خیلی محبت های دیگر. از خودش بدش آمد. از بی عرضگی اش. چند لحظه به در بسته خیره شد. به خودش قول داد که حتماً جبران کند. برگشت. از زیر کارتون دست دراز کرد و در را گشود. وسط نشیمن بهم ریخته اش، بین انبوه کتابها و جزوه ها و برگه ها یک جعبه ی بزرگ سفید با رویان قرمز به چشم می خورد! خیلی جا خورد. در حالیکه در را می بست گفت: ای بابا چي شد ما بالاخره متولد شدیم؟! کسی توي آپارتمان چهل متری اجاریش دیده نمی شد. ظاهراً بسته را گذاشته و رفته بودند. جعبه ی آبمیوه گیر را روی جعبه ی سفید گذاشت. متوجه ی کاردی شد. یک کارت ساده به رنگ سبز چمنی که روی آن کفشدوزکی بزرگ نقاشی شده بود. پاکتی هم نداشت. از لای رویان برش داشت.

مهدی جان سلام
تولدت مبارک
اگه خیلی سورپریز شدی
یه تماس بگیر
قربانت مهرداد
پ.ن سرایدار مهربانی داری. کلید را بهم قرض داد.

مهرداد بهترین دوستش بود. توي دانشکده همکلاس بودند. پسر شوخی هم بود. مهدی به جعبه خیره شد. توش چي بود؟ یه مشت پوشال با یک گول زنک؟ یا چندین جعبه توي هم و دست آخر یک قوطی کبریت؟ جعبه مال مانیتور بود. از پشت کاغذ سفید دیده میشد. اما توش چي بود؟ خواست برش دارد، اما سنگین بود. یعنی چي ممکنه توش باشه؟ یه مانیتور؟ نه بابا این حاتم بخشیا به مهرداد نمی خوره. واسه خودش هم به زور یه مانیتور بزرگ خرید. در جعبه ی آبمیوه گیر را باز کرد. تازه متوجه شد اونم تقلبیه! توي جعبه همه چي بود غیر از آبمیوه گیر! داشت یکی یکی بیرون می آورد، که تلفن زنگ زد. توجهی نکرد. عادت نداشت به تلفن جواب بدهد. زنگ دوم رفت روی پیغامگیر، امر بفرمایید.... هرچند اوامر مردم هم چندان مهم نبود. مگر اینکه خیلی دوستشان داشت و یا مورد خاصی بود. صدای مادرش از بلندگوی تلفن پخش شد: مهدی مامان خونه ای؟ شد یه بار گوشی رو برداری؟ ده جواب بده دیگه.... دست دراز کرد. دکمه ی تلفن را زد و از همانجا که نشسته بود، شروع به صحبت کرد: سلام مامان. چرا خجالت دادین؟ راضی به زحمت نبودم. _: ای بابا چه زحمتی؟ اینجا پیش ژاله نشسته بودیم. صحبت این شد که بچه اش پنج روزه شد و دایمی مهدی به سری نزد... _: ببخشید مامان. من که گفتم امتحانات پایان ترمه. بعد از امتحانا چشمم. فکر می کنین دلم نمی خواد بیام؟ تازه باید روزه بخورم. _: خیلی خوب بابا. داشتیم دور هم بودیم. که ژاله یادش اومد تولدته. خلاصه هرکسی یه چیزی گذاشت وسط. بعدم کردیم تو جعبه و دادیم پست. حالا می خواستیم بگم که اون شکلات گالکسی هدیه ی خواهرته. اون ژاکت پشمی رو خاله ات بافته. حتماً زنگ بزنی تشکر کن. جاکلیدی رو زن دایمی شهین داده. مینا دخترش هم واست نقاشی کشیده. اکانت تهرونم پسرخالته گذاشته....

_: همون میراسدی، قاسمعلی دوستشه. نه برعکس. چه می دونم.
 _: اینجا چکار می کنه؟
 _: به داستان کلیشه ی خیلی تکراری، حوصله داری یا نه؟
 _: ابدآ، دارم از گشنگی می میرم.
 _: اونم حتماً گرسنه است، به فکری به حالش بکن.
 _: نون ندارم خودم بخورم، این کیه؟
 _: با ناپدریش دعواش شده، پدرش تو همون تصادف کشته شده.
 _: کدوم تصادف؟
 _: الاغ همون که شوکه شد.
 _: هان خوب بعد؟
 _: هیچی دیگه ناپدری اصرار داشته که دختره با برادر معتاد لابلایش عروسی کنه. خیلی کلیشه ای! فکر می کرده دختره چون نمی تونه حرف بزنه، نظرم نداره. دختره به یادداشت می ذاره واسه مادرش که میره خونه مادر بزرگش، یعنی مادر مرحوم پدرش. از قضا این مادر بزرگ، فرنگیس خانم همسایه ی طبقه سوم ماست. که دیروز با چند تا از خانمای همسایه رفتن مشهد زیارت. تلفنمونم که تا دیروز قطع بود نتونسته بود به نوه اش که مهمون شما باشه خبر بده.
 _: ای درد بگیری! حالا چرا انداختیش به جون من؟
 _: از فرط خیرخواهی! امروز بعدازظهر از دانشگاه برگشتم دیدم رو پله نشسته. آشنا دراومدیم باهاش حال و احوال کردم، با زیون بی زیونی و یادداشت بهم فهموند که دنبال مادر بزرگش می گرده. وقتی فهمید نیست کم مونده وسط خیابون بساط آبغوره گیری راه بندازه.
 _: تو هم که دل نازوووووک!
 _: خوب آره دیگه. قصه اش رو مختصر یادداشت کرد. منم سخت فکر تولد تو بودم. دیدم که دختره چادری و زیادی خوبه. تو هم که اهل نماز و روزه. کی مناسبتر از تو؟
 _: چه فکر بکری! خودت چی؟
 _: من؟؟؟؟ چطوری می تونستم بیرمش بالا؟ با مامان و بابا و داداشم؟ ده نیشتم ببند! با تو نیستم. مهران و رفیقش نشستن بهم می خندن. پرروها!
 _: حالا من باید چکار کنم؟
 _: هی ببین بیا صیغه اش کن! ثواب داره. همین هفت هشت روز... رندش کن ده روز. خدا بده برکت!
 _: دیوونه شدی مهرداد؟
 _: نه بابا خلیم خویم! جوش نزن طوری نمیشه. مامانت که پیش خواهرته. تازه اگر بفهمه به نظرم روشن فکر تر از این حرفاس که مخالفت بکنه. تازه نمی گم که خلاف کنی که...
 _: دستتون درد نکنه. اگه ما کادو تولد نخوایم باید کی رو ببینیم؟
 _: آخه مسلمون نصف شبی می خوای ولش کنی تو محله ی غریب کجا بره آخه؟ کشتم خودمو تا راضیش کردم بیاد اونجا.
 _: بابا کی خواست؟ ولش می کردی برمی گشت خونشون.
 _: ددد... یعنی دلت میومد زن اون نا عموی معتاد بشه؟ یعنی تو این قدر بی رحمی؟ نه نیستی. آندش تباه میشد.
 _: من سننه؟؟؟؟
 _: ببین الان کتاب قوانین جمهوری اسلامی جلوی منه. صفحه ی 218 باز کن. اگه می تونی کتابتو پیدا کنی. اگه نه بخونم برات.
 _: به! من میگم زره، این میگه بدوش.
 _: اینجا نوشته در شرع اسلام متعه مستحب است.
 _: هی یه میلیون امر واجب زمین گذاشتم. بذار من نماز مغربمو بخونم.

_: برادر من، این دختر خوبیه. اگه اینقدر خوب نبود که ولش می کردم. یه دقه زبون به دهن بگیر من این صیغه رو بخونم. فردا هم میتونی بری همین محضر بغل خونت برای اولین بار ارزش استفاده کنی تثبش کنی تا تو خیابون یقه تونو نگیرن.

_: هی هی هی وایسا. پیاده شو باهم بریم.

_: من که هی می خوام سوارت کنم. خودت سوار نمی شی. بابا بیا بالا می خوام صیغه رو بخونم.

_: بریدی و دوختی، اندازست؟

_: آره چه جورم. چقدر مهر می کنی؟

_: من آه ندارم با ناله سودا کنم، چی می گی؟

_: یه حدیث یه جا دیدم که زن باعث برکت میشه.

_: برو بابا دلت خوشه.

مهرداد داشت با مادرش حرف می زد: نه مامان جون زن کدومه؟ مگه من دیوونه ام الان زن بگیرم؟ صیغه؟ شمام گوش وایسادی؟ آخه من اگه می خواستم صیغه کنم جلوی شما قرارشو میداشتم. پشتی پناهی جایی آخه... مسئله درسیه پس فردا امتحان داریم.

مهدي گفت: آقاي وکیل بعد از این، منم پس فردا امتحان دارم. این ترم اولیه بخت برگشته هم احتمالاً داره. می گی چه کار کنیم؟

_: من که دارم می گم. امون نمی دی. جوش اونم زن. کتابها و لباساش تو ساکشه. اگه چشم باز کنی می بینی زیر بارونیت کنار پنجره اس.

مهدي نیم نگاهی انداخت. گوشه ي ساك را دید. بعد دوباره رو به تلفن کرد: خوب؟

_: خوب به جمالت. مایه تیله چی داری؟

_: نمی شه بفرستیش دارالمجانین؟

_: دیوونه تو اون خونه پنج تا پسر وحشن. من دارم میگم دختر خوبیه. چه جوری این خرگوشو بفرستم میون گرگا، سنگدل؟

مهدي نگاهی به دخترک انداخت. هنوز توي جعبه نشسته و سرش پایین بود. مهرداد پرسید: نگفتی چی تو بساط داری؟

_: یه چك پنجاه تومنی پیش پاتون کادو تولد گرفتیم. اما لازمش دارم.

_: لازمش نداری. فردا بهت قرض می دم.

_: من هنوز بدهی قبلی رو صاف نکردم. بیست و سه تومنش مال توئه خره!

_: ده روز عقد، پنجاه هزار تومن. هدفونو بردار بین راضیه ؟

_: این بیچاره هم داره حقوق می خونه. بذار از خودش دفاع کنه.

_: این اگه می تونست دفاع کنه تو خونشون می موند. از اون گذشته مگه دارم کلاه سرش می دارم؟

_: نه کلاه سر من رفته.

_: این ده روز سرتو زیر کلاه نگه دار. به خاطر رفاقتمون. حالا ارزش پیرس.

مهدي با احتیاط هدفون را کنار زد. دخترک با چشمانی ترسیده سر برداشت.

_: مهرداد بابا ولش کن. مرد و مردونه می برم می رسونمش.

دخترک با نگاهی وحشتزده به سختی سرش را تکان داد.

مهدي: نمی خواد برگرده.

مهرداد: پس مهدي جان، بی زحمت خفه شو! پس خانم قاسمعلي شما راضي هستين....

مهدي: بالاخره قاسمعلي یا میراسدی؟

_: چه فرقی می کنه؟ منظور ما ایشونه. من و تو و شهود می دونیم. حالا خانم میراسدی شما راضي هستين تا به مهر پنجاه هزار تومان وجه رایج مملکت ، به عقد موقت آقاي مهدي کرامت در بیابین؟

مهران از کنار مهرداد گفت: عروس رفته گل بچینه!

مهرداد: نصف شبی وقت گل و گلاب چینی نداریم. راضي هستين یا نه؟

دخترک با حرکت سر و چشم اعلام رضایت کرد.

مهدی با ناباوری به پشتی مبل تکیه داد و لحظه ای چشمانش را بست. مهرداد بدون اینکه دوباره از او بپرسد با شهادت برادرش مهران و دوست او از روی کتاب صیغه را با تمام اصول جاری کرد. بعد پرسید: خوب شاه داماد موافقی که؟
_: چاره ای دارم؟

_: آگه درساتو خوب خونده بودی، می دونستی که هنوز جای مخالفت داری.

_: می دونم.

_: خوب مبارکه. خوب حالا عروس و داماد! بفرمایین شامتونو میل کنین.

_: صبر کن مهرداد.... حواست باشه با این دهن لقت چیزی تو دانشکده درز نکنه. حالا من هیچی، ولی این دختر آبرو داره.

_: من دهن لقم؟ یه چیزی بگو بگنجه! بابا من خودمو کشتم آبرو داری کنم، حالا برم آبروشو ببرم؟ مگه دیوانه ام؟

_: کم نه!

_: بشکنه این دست که نمک نداره. حالا بیا و خوبی کن. برو بابا. شب به خیر.

_: شب به خیر.

دکمه ی تلفن را زد. از کنار تلفن کاغذ مدادی برداشت جلوی دخترک گرفت و با لحن بی تفاوتی پرسید: اسم کوچیکت چیه؟

دخترک با دستی لرزان نوشت: شیوا میراسدی.

_: خوب شیوا خانم دیگه می تونی بیای بیرون، آگه پاهات خشک نشده.

خودش هم به سنگینی برخاست. انگار صد سال از قبل از این که مهرداد تلفن بزند گذشته بود. برگشت سراغ سیب زمینی هایش. چند تا دیگه اضافه کرد. سبزش خالی شد...

زیر چشمی نگاهی به شیوا انداخت. بلند شد ایستاد. یک کولی سبز برزنتی، درست مشابه مال مهدی دستش بود. مهدی فکر کرد: چه جوری خودش و کولی اون تو جا شدن؟

هرچند بدون کولی هم تصوریش مشکل بود. دخترک ریزه میزه بود. ولی آخه چقدر؟ با خود گفت: مهرداد احتمالاً اول از هیکلش یاد من غول افتاده، نه دین و ایمونش.

سیب زمینی ها را توی روغن داغ ریخت. داشت بهم می زد که صدای در دستشویی را شنید. ای بیچاره... از کی تو جعبه....

شنیتسل را تو کره انداخت. دخترک بیرون آمد. از جیب کولی یک برس برداشت و برگشت. شام آماده شد. توی هر بشقاب یک شنیتسل گذاشت. سومی را با دقت نصف کرد. آهی کشید. تمام مضرات این ازدواج یک طرف، این شنیتسل نصف شده، بعد از روزه داری و گرسنگی تا آخر شب، یک طرف دیگه!

شیوا آمد. چادر مشکی، مقنعه ی یشمی با مانتو بلند پسته ای داشت. مهدی روی یک صندلی معمولی توی آشپزخانه، جلوی اوپن یله شد. نالید: بفرمایید.

شیوا با کمی زحمت از صندلی اوپن بالا رفت و مشغول بازی با غذایش شد. مهدی مال خودش را بلعید. تمام سعیش را کرد که نگاه حسرتبارش را از آن شنیتسل دست نخورده بزدرد. بالاخره به ناچار دست کشید.

توی اتاق گوشه ای را باز کرد و به نماز ایستاد. شیوا بشقابش را توی یخچال گذاشت. چادر نماز گلپه گلداری از توی ساکش درآورد و مشغول نماز شد. مهدی نمازش را تمام کرد و برخاست.

با دیدن شیوا فکر کرد وای چه بامزست. اگر در هر موقعیتی غیر از این بود، حتماً یک عکس از او می گرفت. البته به عنوان یک دختر بچه، نه یک دختر هیجده ساله.

به طرف اتاق خواب رفت. چند تا کتاب و جزوه از کنار تخت برداشت، آورد روی میز کنار کاناپه گذاشت. برگشت ملافه ها را عوض کرد. ساک شیوا را هم توی اتاق گذاشت.

و بالاخره گفت: بفرمایید استراحت کنین.... با کمی مکث اضافه کرد: کلید رو دره.

شیوا که توی اتاق رفت، مهدی یک پایش را توی جعبه گذاشت. به زحمت تا زانویش می رسید.

لباسش را عوض کرد و با پیژامه روی کاناپه ولو شد. کتاب قانون اساسی را به دست گرفت و سعی کرد چند تا ماده را توی مغزش فرو کند. دبروقت بود که خوابش برد. سحر با صدای شماطه اش که از اتاق خواب می آمد بیدار شد. خواست برای خفه کردنش حمله کند، اما یاد شب پیش افتاد. ناله ای کرد و از جا بلند شد. تازه متوجه ی شیوا شد که با چادر نماز و مقنعه از اتاق بیرون آمد. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز وقت داشت. شماطه را خاموش کرد. سحری را آماده کرد. نان، کره مربا و شیر... دو تا لیوان ریخت. قوطی تمام شد. کمی تکانش داد و با خود فکر کرد: باید یادم باشه برمی گردم یکی نه دو تا قوطی بخرم.

نماز صبح را که خواند، بی معطلی کولی اش را برداشت و از خانه بیرون زد. دم در دانشگاه به مهرداد برخورد. مهرداد با لبخند گفت: سلام، چطوری؟

_: عليك، جلو نیا می کشمت.

_: هی یواش طوری که نشده.

_: اه؟ که طوری نشده! بین تو وکیل موفق می شوی. همیشه با قانون و استدلال حرفتو به کرسی می نشونی. من بدبخت هم مگر به خوشنامی مرحوم پدرم موکلی بهم مراجعه کنه. از پس تو یکی برنمیام، چه برسه به دادستان و قاضی و محکمه.

_: خیلی خوب. بسه دیگه. زیر بغلم جای این همه هندوونه نداره.

بعد با چشمک اضافه کرد: ولی خوشگله ها!

_: چه می دونم یاد پوکاهانتس* افتادم.

_: تو هم بی شباهت به اون یارو انگلیسیه نیستی. حداقل چشمت آبی.

جوابش فقط يك هوم بود. مهدی روی نیمکت فرود آمد. مهرداد کنارش نشست و گفت: دیشب تا دبروقت نبود.

_: کتابخونه بودم. درس خوندن تنهایی آدم دلش میگیره.

_: خوب واست یه همدم فرستادم. یه دستت درد نکنه بهم بدهکاری.

_: یه همدم؟! نکو یاد قرصام میفتم. راستی من به اون پنجاه تومن دست نزدم. هرچی تو جیبته رد کن بیاد. باورت میشه پاکت یه لیتری شیر خالی شد بدون اینکه ترش بشه.

_: این که خیلی خوبه. اسرافم نشد. به نیمه ی پر لیوان فکر کن.

_: نیمه ی پر داره خودش میاد.

شیوا وارد دانشگاه شد. از جمع دوستانش جدا شد و به طرف آنها آمد. مهرداد سلام و عليك کرد. شیوا سری خم کرد. کولی سبز را به طرف مهدی گرفت. مهدی گفت: آ... عوضی برداشتم.

کولی را جایجا کرد و رو به طرف مهرداد برگرداند: دکتر شرافت برگشته یا نه؟

شیوا آرام دور شد. مهرداد گفت: شرمنده ی تحویلگیریتون.

_: بایست چیکار می کردم؟

_: سلامی علیکی عذرخواهی چیزی آخه...

_: برو بابا دلت خوشه. من که می رم سر کلاس. یا دکتر اومده یا نیومده.

مهرداد هم برخاست و باهم وارد سالن شدند. ساعت پنج و نیم بود که به خانه رسید. شیوا از روی نیمکت ایستگاه اتوبوس برخاست. عرض خیابان را پیمود و کنارش ایستاد. مهدی آهی کشید. در را باز کرد، کنار ایستاد تا وارد شود. نگاهی به دور و برش انداخت. توی خیابان خبری نبود. کلید زاپاس را از سرایدار گرفت و به شیوا داد. با آسانسور بالا رفتند. وارد شدند. با کمی آب افطار کرد. پارچ و لیوان را روی اوپن گذاشت. شیوا کمی آب ریخت. لیوان را به لب برد. دعایی خواند، جرعه ای خورد.....

مراقب هر حرکتش بود. بالاخره تکانی خورد: نمی تونم خودمو بکشم کههههههههه

رهایش کرد. کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت. شیوا توی اتاق رفت. مهدی لباس راحتی اش را پوشید. برگشت توی آشپزخانه. یخچال را زیر و رو کرد. جز چند تا تخم مرغ و گوجه چیزی پیدا نکرد که همان هم غنیمت بود. چای دم کرد. شیوا کنار اتاق نشست و کتاب درسی اش را باز کرد. مهدی فکر کرد: چه خوب که ترم اول و هول

دانشگاه و بچه کوچولو بودن گذشت. کتاب خودش روی اوپن بود. ورقی زد. چند خطی ایستاده خواند. روی اوپن خم شد و پرسید: چای آبجوش یا نسکافه؟ شیوا تکانی خورد. با نگاهی پر از سؤال سر برداشت. چه چشمهای قشنگی! بادامی با سیاهی گرد درشت، مژه های بلند و فردار. مهدی لبخندی زد و دوباره پرسید: چای می خوری؟

شیوا سری خم کرد. مهدی یک فنجان چای و یک فنجان نسکافه ریخت. با قندان توی سینی گذاشت. با کمی جستجو نصف جعبه بیسکویت پیدا کرد و کنارش جا داد. تصمیم گرفت با مهمانش آشنا شود. کنارش روی زمین فرود آمد. _ وای چه کوچولوئه!

شیوا متعجب نگاهش کرد. مهدی تصحیح کرد: منظورم اینه که من خیلی گنده ام! چند لحظه صبر کرد. بعد آرام گفت: یه چیزی بخور. شیوا از توی کیفش دفترچه ای درآورد. نوشت: من... من نمی خواستم مزاحمتون بشم.

مهدی یک تکه بیسکویت برداشت و با بی خیالی گفت: می دونم. شیوا دوباره نوشت: اون دوستتون یه جور حرف زد که اصلاً نفهمیدم چی شد. حتماً می خندین ولی....

مهدی روی دستش خم شد، در حالیکه از سرعت نوشتنش و خط ظریف و زیبایش حیران بود، گفت: اصلاً نمیخندم. این دوست من زبونی داره که مار رو از سوراخش بیرون می کشه. یه وکیل واقعیه؛ یه چیزی بخور. شیوا توی چای قند انداخت. هنوز چادر سرش بود با منتو شلوار. _ گرم نیست؟

سری به نفی تکان داد. _ نمی دونم. می گم اگه دوست داری چادر سرت باشه، حداقل با چادر نماز شاید راحتتر باشه. نوشت: من راحتم.

_ اینو که دروغ میگی، عین شاپرک تو قوطی کبریت. بذار بینم چی می خونی؟ از این بیسکویتم بخور. پذیرایی این قدر مفصله که آدم نمی تونه انتخاب کنه. شیوا عکس عملی نشان نداد. مهدی کتابش را گرفت و نگاه کرد. دور تا دور صفحه را گل و بلبل کشیده بود. یک سؤال خواند و سعی کرد جواب را به خاطر بیاورد. یادش آمد! جواب را گفت. خودش خوشش آمد. شیوا نوشت: میشه توضیح بدین؟ _ اولاً به من نگو شما؛ احساس پیری می کنم. من فقط هیکلم گندست. بسیار خوب چی رو متوجه نشدی؟

تلفن زنگ زد. مهدی پرسید: کی امتحان داری؟ شیوا نوشت: فردا صبح ساعت ده. _ خوب می خوای بعد از شام از اول یه دوره بکنیم؟ شیوا لبخندی تشکرآمیز زد.

تلفن رفت روی پیغامگیر: مهدی سلام. اینقدر زنگ نمی زنی گفتم خودم احوالی ازت بپرسم. لامروت احوالی از خواهرت نمی گیری؟ مهدی برخاست، دکمه ی تلفن را زد و لبخند زنان گفت: سلام. خوب شد خودت زنگ زدی. شکلات گذاشته بودم تو جایخی پاک یادم رفته بود. ممنون از هدیه ات. ما باید کادو می دادیم.

_ دیر نمی شه ما منتظریم! خوب، خوبی؟ دنیای بیست و سه سالگی چطوره؟ _ خوبه. سلام داره خدمتتون. آقا پسر گل خوبه؟ ما ندیدمش همقد دایی شده؟ _ دیگه خیلی نمونده. حدود 145 سانتیمتر دیگه! ولی زیاده. یه دراز الینگ داریم بسمونه. بذار بچم به باباش بره. خوش تیپ خوش هیکل! _ دست شما درد نکنه. خواهری رو در حق من تموم کردین. راستی ژاله، مامان که این روزا نمی خواد بیاد؟

_: ني ني کوچولو چقدر بهانه مي گيري! يعني اين ده روزم نبايست به من برسه؟
بذار از رختخواب بلند شم، چشم خودم راهيش مي كنم.
_: نه نه مي خواستم بگم پيشت بمونه. تو واجيتري. حالا بعد از ده روزم بالاخره بچه
داري و هزار تا كار. پيشت بمونه بهتره. منم كه تا آخر ماه مبارك امتحانام تموم ميشه
ميام ديگه.

_: حالت خوبه مهدي؟ اونجا چه خبره؟ چه شيطنتي كردي كه مامان نبايد بياد؟
_: هيچي بابا. امتحان دارم. فرصت سرخاروندن ندارم. خونه شلوغه. كاشي هارم
نشستم. بياد بينه غر مي زنه. درسم تموم ميشه. خودم خونه رو تميز مي كنم جمع
مي كنم ميام. بهش بگو زحمتش ميشه. من خودم ميام.

_: ولي تو يه چيزيت ميشه.
_: نه به جون زاله حالم خوب خوبه.
_: از خودت مايه بذار اولاً. بعدم مجتبي داره جيغ مي زنه. گرسنه اس. برم بهش
برسم.

_: چي چي؟ درست گرفتيم؟ اسمش شد مجتبي؟
_: فكر كردم مامان بهت گفته. امروز واسش شناسنامه هم گرفتيم.

_: خوب خيلي مباركه. از قول دايمي ببوسش.

_: حتماً كاري نداري؟

_: ممنون. قربانت.

_: قربانت.

نگاهي به شيوا انداخت. شيوا سرش به عذرخواهي كج كرد.

_: بي خيال بابا. املت ميخوري؟ چلو كبابم هست به تو نمي دم!

شيوا لبخندي زد. مهدي به آشپزخانه رفت.

بعد از شام كتاب شيوا را به دست گرفت. مشغول دوره كردن شد. شيوا سؤالاتش را
مي نوشت و مهدي يكي يكي توضيح مي داد. بالاخره كتاب تمام شد. شيوا رفت
بخوابد. مهدي كتاب خودش را به دست گرفت و روي كاناپه دراز كشيد. نگاهي از بالا
تا پايين صفحه انداخت. اه اين چقدر سخته. در حد پاس كردن خواند. مثل هميشه.
ساعت يك خوابش برد.

*شخصيت سرخ پوست يكي از كارتونهاي والت ديسني به همين نام.

فردا صبح وقتي بيدار شد، شيوا داشت كتابهايش را توي كيف كولي مي گذاشت.
مهدي خواب آلوده كش و قوسي رفت و پرسيد: تو سحري خوردي؟
شيوا برخاست. وايت برد را از روي اوپن برداشت و نوشت: يه كم آب خوردم. وقت نبود
بيدارت كنم.

_: ها مهم نيست. اينم بي سحري شد.

نماز خواند و از خانه بيرون زد. غروب كه رسيد، شيوا هنوز نيامده بود. نگاهي توي
يخچال انداخت. خيلي گرسنه اش بود. زنگ در آپارتمان به صدا درآمد. باز كرد. فخري
خانم بود. شيوا هم توي راه پله بود.

_: سلام

_: سلام مهدي جان. افطاري كه نخوردي؟

_: نه مامان تازه رسيدم. هنوز چيزي نپختم.

_: نمي خواد بيا پيش من. يه عالمه غذا پختم.

_: اه چه خوب. خيلي ممنون.

نگاهي به شيوا انداخت و گفت: سلام.

شيوا سري خم كرد. فخري خانم برگشت و گفت: سلام عزيزم. حالت خوبه؟ پس
همسايه ي جديد شماين! بايد بيام با خونواد آشنا بشم. اسمت چيه عزيزم؟
كلاس چندمي؟

مهدي لب به دندان گزید. شيوا حتماً از اين برخوردها ناراحت ميشد. فخري خانم
غريبه نبود. مي توانست برايش توضيح دهد. تك سرفه اي زد و گفت: ببخشيد مامان.

این شیواست. از بچه های دانشکده. ما چند روز عقد موقت کردیم که اگر پسندیدیم باهم ازدواج کنیم. ضمناً به مشکلی داره برای به مدتی نمی تونه حرف بزنه. فخری خانم خیلی جا خورد. چند لحظه ای هر دویشان را نگاه کرد. بالاخره آرام گفت: مبارکتون باشه. شیوا خانم شمام منزل خودته.

شام که خوردند، مهدی گفت: خوردن و جستن از ادب نیست. ولی مامان جون شرمنده ما امتحان داریم.

فخری خانم با لحنی کنایه آمیز گفت: خواهش می کنم. همینقدرم لطف کردین. مهدی نمی دانست چطور جواب این مادر را که به خاطر همین حس مادری از او کمی رنجیده بود را بدهد. پس به آرامی به طرف در رفت و با شیوا به خانه برگشت.

خانه بوی غریبی می داد. مهدی لحظه ای توی درگاه مکت کرد. شیوا به اتاق رفت. فخری خانم که اینطور برخورد کرده بود، مادر خودش چطور برداشت می کرد؟

آهی کشید. وارد شد. کامپیوتر را روشن کرد. لباس عوض کرد و نشست. یک چت با دوستان قدیمی، اطلاعاتی راجع به کانون وکلا، سری به وبلاگ بچه ها و غیره....

شیوا کنارش ایستاد وایت برد را جلوی سینه اش گرفته بود: میشه به چک میل بکنم؟ زیاد طولش نمی دم. خیلی وقته سر نزدم.

مهدی لبخندی زد و از جا برخاست. به آشپزخانه رفت. کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت. ظرفها را شست. چای دم کرد. برگشت. شیوا نوشت: به ایمیل بزنم؟ دیس کانکت کردم بنویسم.

مهدی شانه ای بالا انداخت: ده تا بزن. چه فرقی می کنه؟ کارتش مجانیه. جزو کادو تولدای عجیب امساله. تو خونه ی ما از این رسما نبود.

شیوا توی ورد نوشت: یعنی تا حالا کادو تولد نگرفته بودی؟
_ نه به این صورت.

_ مثل منو که کس دیگه هم نگرفته! ☺

_ خیلی از خودت مطمئنی!

_ من غلط بکنم. همین حالاشم دارم روی شیشه راه می رم.

_ نگران این ده روزی؟

_ عجیبه؟

_ نه. چایی می خوری؟

_ بشین. میریزم.

مهدی روی کاناپه لم داد و گفت: چی بهتر از این. برای من لیوانی بریز.

نگاهی به تگ جمله های شیوا روی صفحه ی مانیتور انداخت. فکر کرد چه سریع این نوع مکالمه برایش عادی شده بود. به سادگی در جواب سؤالش از شیوا دنبال یک نوشته می گشت. روی کاغذ، وایت برد، مانیتور، دریخچال....

شیوا سینی چای را جلویش را گذاشت. مال خودش را برداشت و پشت کامپیوتر نشست. مهدی جزوه ی همکلاسی اش را باز کرد و مشغول رونویسی شد. چه کار لوسی ☹ جزوه هم انگار تمامی نداشت. یک ساعتی گذشت. پشت راست کرد. کش و قوسی رفت و از جا بلند شد. ماوس را از زیر دست شیوا کشید و دیس کانکت کرد.

_ خانمی که فردا امتحان داره درسشو می خونه.

صفحه ی ورد باز بود. شیوا به سرعت تایپ کرد: فردا امتحان ندارم. راستی امتحان امروزم خیلی خوب دادم. دستت درد نکنه.

_ بذار نمره اش بیاد بعد تشکر کن. پاشو دیگه. پس فردا چی امتحان نداری؟ اگه خیلی بیکاری واسه من جزوه بنویس.

_ بده بنویسم. به تشکر بهت بدهکارم.

_ برو درستو بخون. خراب می کنی میندازی گردن من و جزوه ام.

_ نه. قول می دم. پس فردا عصر امتحان دارم. هنوز خیلی وقت دارم.

_ حالا که خیلی دلت می خواد بگیر.

خودش روی کاناپه دراز کشید و خوابش برد.

سحر دستي روي شانہ اش خورد. غلتيد. يك دستش را روي زمين گذاشت كه از روي كاناڤه نيفتد. به زحمت چشمهايش را باز كرد. لحظه اي بعد هشير شد و نشست. شيوا روي ميز جلويش نشست. خجالت زده سر به زير انداخت. موهاي لخت مشكي اش توي صورتش ريخت. بلوز شلوار خواب سفيد گلدار تنش بود. مهدي دست دراز كرد، موهايش را از توي صورتش كنار زد، با لبخند گفت: اين جوري خوشگلترى!
دخترك لرزيد. مهدي بلند شد. همه چي آماده بود. باهم سحري خوردند. بعد از نماز هردو مشغول درس خواندن شدند. مهدي كمى خواند و راهي شد.
توي دانشگاه هدفون مهرداد را پس داد. مهرداد پرسيد: چطوري با زحمتاي ما؟
_: چه عرض كنم برنامه هام بهم ريخته.

_: تو عمراً برنامه داشتى كه حالا بهم ريخته؟!

_: چه مي دونم. بالاخره به يه روالي عادت داشتيم.

_: اذيتت كه نكرده؟

_: نه بيچاره. هم اون پادر هواست هم من. گندت بزنى با اين نقشه كشيدنت. مادر بزرگش برنگشته؟

_: نه بابا به اين زودي؟

_: براي من يه عمر گذشته.

شيوا باز جلو آمد. با لبخند كم رنگي كولي را به طرفش دراز كرد. مهرداد خنديد و گفت:
مهدي مرض دارى؟ يه نگاه توش بكن بعد برش دار.

_: من عمراً تو كيف مردم نگاه نمي كنم! فقط برش مي دارم.

شيوا جلوي خنده اش را گرفت و به سرعت دور شد.

آن روز براي مهدي به كندي مي گذشت. جزوه اي كه با كمك شيوا نوشته بود، استاد قبول نكرد و گفت تمام نمره را به امتحان مي دهد. امتحان خيلي سخت بود. خسته و خواب آلود بود. دهانش تلخ شده بود. خواست برود آبي توي دهانش بزند كه از پله سر خورد و پايش پيچيد. يكي از بچه ها خواست كمكش كند، بدترش كرد. دكتر بهداري نبود. و بالاخره يكي از همكلاسيها با ماشين او را به بيمارستان رساند. در نتيجه از كلاس بعد از ظهر غيبت خورد. غروب هم كه با پاي كمش بسته به خانه رسيد، غذايي آماده نبود. يادش آمد سحر نان هم تمام شده است. شيوا هم خانه نبود. يك يادداشت كنار كامپيوتر گذاشته بود كه با يك گل كوچك تزئينش كرده بود:

سلام

افطار مهمان دوستم ژيلا هستم. نامزد همكلاسيت سرداري. دير ميام ببخشيد. بچه ها جمعند. شب بخير

شيوا

گرسنه اش بود. خوشبختانه مامان ماهيانه اش را به حسابش ريخته بود. دستش به طرف تلفن رفت كه پيتزا سفارش بدهد، اما احساس عذاب وجدان كرد. از شيوا هميشه با حاضري پذيرايي كرده بود. چند لحظه صبر كرد. شكم گرسنه تعارف برنمي داشت. چهار تا همبرگر سفارش داد. بيست دقيقه بعد همبرگرها رسيد و ظرف ده دقيقه با نوشابه بلعيده شد! اين قدر سريع كه دلدرد گرفت. آه از نهادش بلند شد. لحظه ها به كندي مي گذشت. نه حال درس خواندن داشت نه كامپيوتر. دراز كشيده بود براي خودش غر مي زد. ساعت 8 شد؛ 9 شد؛ 10 شد. به مهرداد زنگ زد.

_: بين تو شماره تلفن سرداري رو دارى؟

_: سرداري؟ نه... مي خواي چه كار؟

_: كارش دارم.

_: شايد بتونم برات پيدا كنم. بذار بينم از كي مي تونم ببرسم، كيان شايد داشته باشه، يا بگم مهري از نامزدش ژيلا پرسه. اون حتماً داره. چند دقيقه صبر كن باهات تماس مي گيرم. فقط دعا كن مهري خونه باشه. بس كه دريه اين دختر!

_: تو هنوز باهات دوستي؟

_: جيبامو سفت مي گيرم. ولي سعي مي كنم نازشو بخرم. خيلي تيتيشه.

_: اصلاً بين شماره ي ژيلا رو مي خواستم.
 _: اين يارو سرداري خيلي غيرتیه. اگه بفهمه به ژيلا زنگ زدي، مي کشتت.
 _: پروفیسور با ژيلا چه کار دارم؟ کاش خوشگل بود تو نگران شدي.
 _: پس شمارشو مي خوي چیکار؟ جزوه اي چيزي دستش داري؟
 _: بين اصلاً ولس کن. از خيرش گذشتم. پام بهتره. مي خوام بخوابم.
 _: هرطور ميلته. فقط از ما گفتن. دوروبر ژيلا نپلک.
 _: چشم. کاري نداري؟
 _: نه خدافظ
 مهدي کش و قوسي رفت. کوسن را زير سرش جابجا کرد. و به سقف خيره شد. کلید توي قفل چرخيد. با لبخندي اميدوار به در نگاه کرد. شيوا دررا بست و با نگراني نگاهش کرد.
 _: سلام. زود برگشتي.
 شيوا سري خم کرد. با آشفتگي روي اوپن خم شد و تند تند مشغول نوشتن روي وايت برد شد. بالاخره وايت برد را به مهدي داد و چادرش را برداشت. نگاهش خيلي نگران بود.
 سلام. پات چطوره؟ اونجا شنيدم خوردي زمين بردنت بیمارستان. مردم از نگراني. نمي دونستم چه جوري جمع کنم بپام. نه يك لقمه از گلوم پايين مي رفت نه مي تونستم راحت بشينم. رومم نميشد نيومده بزنم بيرون.
 مهدي خنديد. وايت برد را روي ميز رها کرد و گفت: يه تلفن ميزدي.
 شيوا با ابروهاي بالا رفته نگاهش کرد.
 _: خوب از يکي مي خواستي زنگ بزني. چيزي نشده. يه کم پيچ خورده. الانم بهترم. نبايد مهموني تو بهم مي زدي.
 شيوا لبخندي زد و مانتويش را درآورد. يك بلوز يقه مردانه زرشکي با شلوار شيري تنش بود. وايت برد را پاك کرد و نوشت: چيزي مي خوري برات بيارم؟
 _: نه... کاش يکي از همبرگرا رو واست نگه مي داشتم. ترکيدم بس که خوردم. تو چي مي خوري سفارش بدم؟ گفتي شام نخوردي؟
 _: فکرشو نکن. تو استراحت کن.
 _: نمي خوام که واست بيزم. زحمتش يه تلفنه.
 _: مهم نيس. يه کاريش مي کنم.
 وايت برد را روي پايش گرفت. لب ميز کنار مهدي نشسته بود و با نگراني پاهاي طويلش را نگاه مي کرد. مهدي جمله را همانطور که به طرف شيوا بود خواند و گفت: اين جوري که نمیشه. بابا نگران نباش. مي خوي پاشم طناب بازي کنم؟
 شيوا خنديد. آرام از جا برخاست. يك بسته بيسکويت شور پيدا کرد با پنير آورد. کنار مهدي نشست و يك لقمه گرفت؛ به طرف مهدي دراز کرد.
 _: نه قربونت برم. ديگه يه لقمه هم از گلوم پايين نمي ره. خودت بخور. مطمئني که...
 شيوا لبخندي زد و لقمه را در دهان گذاشت. مهدي نگاهش کرد. تا بحال از تنهائيش احساس ناراحتي نکرده بود. يعني فرقي برايش نمي کرد. حتي شيبهائي که توي تب مي سوخت يا مشکلي داشت. ولي در آن لحظه واقعاً از حضور شيوا خوشحال بود.
 شيوا مثل همیشه چند لقمه اي خورد و جمع کرد. برگشت. وايت برد را دستش گرفت و همان روي ميز نشست. مهدي پرسيد: چيه؟
 شيوا خنديد و شانه اي بالا انداخت.
 _: تو همیشه اين قدر کم مي خوري يا با من تعارف مي کنی؟
 _: نه بابا چه تعارفي؟
 _: چند کيلويي؟
 _: تو امتحاناً لاغر ميشم. بيست و نه، بيست و هشت...
 _: وايبي من وقتي هفت سالم بود بيست و هشت کيلو بودم.
 _: قدت چقدر بود؟
 _: يادم نيس. حتماً از الان تو کوتاهتر بودم.

_: نمي تونم تصور کنم چه شکلي بودي.
 _: په بچه ي تپل نر قد کوتاه. از همه ي همسنام کوتاهتر بودم.
 _: باورم نمیشه!
 _: از ده سالگي شروع کردم به قد کشیدن که ديگه ترمز نکردم ☺ بس که مامانم
 بچگيام غصه خورد که پسرم کوچولو مونده ☺
 _: کاش مامان منم غصه مي خورد...
 _: نه فکر کن! اگه الان همقد من بودي....
 _: آره مي دونم په دختره تو کلاس مون همين حدوده. بيچاره چاقم هست. از سه
 كيلومتری پیداست. همیشه هم مشکل لباس و کفش داره.
 _: اونم واسه دخترا که خیلی بده!!!! قاه قاه خندید. ولي بعد اضافه کرد: البته منم
 سخت لباس گیرم میاد. ولي هر مهموني لباس تازه نمي خوام.
 _: منم فقط لباس بچه گونه گیرم میاد.
 _: ديگه اینقدرام کوتاه نیستی.
 _: 145 سانتیمتر.
 _: نیم متر از من کوتاهتری! بیا په پونزده سانت بهت بدم هر دومون متعادل میشیم!
 شیوا دستهایش را جلو آورد و خندید. مهدی هم با خنده دو تا دستش را توی يك
 دست گرفت.
 تلفن زنگ زد. مادرش بود. مهدی مشغول صحبت شد. شیوا نوشت: کامپیوترو روشن
 کنم؟
 مهدی شانه اي بالا انداخت. شیوا مشغول بازی شد. صحبتش که تمام شد، از جا
 برخاست. آرام از پشت سر شیوا خم شد؛ دست زیر زانوهایش برد و بلندش کرد.
 نفس دخترک بند آمد! مهدی سر جایش نشست و او را روی پایش نشانده. با
 سرخوشی گفت: خیلی وسوسه انگیز بود. حالا هر کاری مي خواي بکن. اینترنت
 کاری نداری؟
 شیوا با نگاهی غضبناك از روی پایش سر خورد و پایین آمد. به طرف اتاق رفت. مهدی
 با لبخند گفت: رفتی بخوابی؟ شب بخیر.
 چند دقیقه صبر کرد. اصلاً قصد بدی نداشت. از توي یخچال بسته شکلاتي که ژاله
 داده بود را برداشت و ضربه اي به در اتاق زد. شیوا در را باز کرد.
 _: من قصد بدی نداشتم. شکلات مي خوری؟ گالکسیه؟
 شیوا نگاهی به شکلات انداخت. در را آرام بست و براي اولین بار قفلش کرد.
 _: مثل اینکه په چیزیم بدهکار شدیم.
 سحر شماته اش زنگ زد. مهدی خواب آلود خاموشش کرد. حوصله ي سحري خوردن
 نداشت، ولي يك آن از ذهنش گذشت که شیوا با این هیكل ریزه نباید گرسنه بماند. از
 جا پرید. غرید: لعنت به مسئولیت ☺
 توي آشپزخانه رفت. بدون اینکه چراغ را روشن کند، در یخچال را باز کرد. در همان حال
 صدا زد: شیوا... شیوا خانوم پاشو سحر شده. شیوا!!!!
 شیر و نان و پنیر را بیرون آورد. روی اوپن خم شد. رو به طرف اتاق خواب صدا زد: پاشو
 دختر. با من قهری با خودت که قهر نیستی. پاشو تا اذون نگفتن. گرسنه مي مونی با
 این دو وجب هیكل ضعف مي کنی.
 ناگهان چراغ آشپزخانه روشن شد. يك لحظه ترسید. به سرعت برگشت. شیوا کنار در
 ایستاده بود. يك لیوان شیر با يك بیسکویت نصفه دستش بود.
 مهدی آهی کشید: تو که منو ترسوندی! کی بیدار شدی؟
 شیوا خوب طبیعتاً جوابی نداد! ولي نگاهی هنوز دلخور بود. مهدی لیوان شیری برای
 خودش ریخت. بسته ي بیسکویت روی اوپن بود. بیسکویتی برداشت، توي شیر زد و
 روی زبانش گذاشت. نگاهی به شیوا انداخت و پرسید: حالا چرا ایستاده؟ بیا بشین.
 شیوا جرعه اي شیر نوشید، ولي حرکت دیگری نکرد.

_: بين شيوا، اگه لازمه قسم بخورم، قسم مي خورم به خدای احد و واحد که قصد بدی نداشتم. فقط چون که خیلی کوچولوپی بغلت کردم. بازم این کارو می کنم، ولی فقط به همین علت. حالا ممکنه منو ببخشی؟

شیوا نگاهش کرد. این بار نگاهش آرام بود. ولی باز هم عکس العملی نشان نداد.

_: من کاری باهات ندارم. دعوتت نکردم که بخوام مدعیت باشم. تو می تونی هر وقت می خواهی بیای، هر وقت می خواهی بری. هر جور می خواهی بپوشی و هر جور دوست داری بخوری. اگه اهل روزه و نماز نیستی راحت باش. واسه من تظاهر نکن. من کاریت ندارم. ده روز اینجا می مونی بیست و پنج هزار تومن می گیری میری پی کارت. خوب؟ منو می ببخشی؟ آشتی؟ با من دست می دی؟

شیوا با تردید جلو آمد. دست کوچکش را بالا آورد. تمام دستش به اندازه ی کف دست مهدی بود. مهدی دستش را گرفت. دوستانه لبخند زد و گفت: ممنونم.

شیوا خجولانه خندید و سر بزیر انداخت. مهدی با یک از زمین برش داشت و او را روی اوین گذاشت. بعد گفت: خوب... بخوریم الان اذون میگن.

شیوا آرام بیسکوییتش را خورد. شیرش را تمام کرد و با کمی آب سروتهش را هم آورد. مهدی که هنوز داشت روی نان پنیر می مالید، گفت: همین؟! شیوا وایت برد را از کنارش برداشت و نوشت: تو جای من بخور.

_: شرمنده فرصت نیست. من هنوز سهم خودم نخوردم!

بعد لبخندی زد و گفت: آخیش حالت خوب شد.

شیوا نوشت: زود باش دیر شد.

بعد خودش هم از لبه ی اوین پایین پرید و رفت مسواک زد. مهدی هم بالاخره دست کشید. بعد از نماز مشغول درس خواندن شدند. برای اولین بار باهم از خانه خارج شدند و تا ایستگاه اتوبوس رفتند. ژیلآ که روی نیمکت نشسته بود، با دیدن آن دو اول ابروهایش بالا پرید، بعد با خنده گفت: هی شیوا نکنه با این غوله اومدی؟ شیوا نگاهی به مهدی انداخت. مهدی گفت: آره الانه پیش پاتون، همین چند قدم پایینتر از تو چراغ جادو دراومدم.

ژیلآ گفت: نه بابا! مرادم میدی؟

_: نه بابا این غول فکسنی یه بلیط اتوبوسم به زور میده. چه برسه مرادا!

_: بخشکی شانس. شیوا این چراغ بدرنخورو از کجا پیدا کردی؟ بندازش دور.

شیوا لبخندی زد و به اتوبوس اشاره کرد.

ژیلآ پرسید: چی؟ از تو اتوبوس؟

مهدی درحالیکه می رفت که سوار شود، گفت: نه بابا. می گه اتوبوس اومد. عصر تو دانشگاه گشتی هم زد. اما شیوا را پیدا نکرد. مثل همیشه تنها برگشت. در گاراژ را که باز کرد بوی خورش کاری توی دماغش پیچید. از فکر اینکه شام ندارد، غصه اش شد. آهی کشید. با آسانسور بالا رفت. در آپارتمان را باز کرد. صدای سشوار می آمد و بوی مست کننده ی غذا! وارد آشپزخانه شد و با دیدن منظره ی امیدوار کننده ی قابلمه ها روی گاز، در اولی را برداشت.

سشوار خاموش شد. برگشت. شیوا دم در اتاق بود. سری برایش خم کرد. مهدی با خوشوقتی گفت: سلام کوچولو. تو آشپزیم بلدی؟

شیوا خندید. وارد آشپزخانه شد. با مازیک وایت برد روی در یخچال نوشت: هروقت عشقم بکشه. خورش کاری دوست داری؟

_: دوست دارم؟! الان برنج خامم حاضرم بخورم. راستی غروب شده؟

_: فقط دو سه دقیقه مونده. تا لباس عوض کنی میشه. منم غذا رو می کشم.

مهدی به سرعت آماده شد و برگشت. شیوا داشت به تفصیل می کشید. چلو ی زعفران زده را توی یک ظرف و تهچین خوشرنگی جدا کشید.

مهدی با کنجکاوی تماشايش می کرد. یک بلوز دامن کشیاف گلبهی تنش بود. بلوزش یقه مربع، آستین کوتاه و دامنش تا بالای زانو بود. دمپایی هایش رنگ لباسش بود. مهدی فکر کرد عمراً به لباس کسی اینقدر دقت نکرده بودم. ناگهان شیوا با نگاه سرزنش آمیزی برگشت. مهدی با دستپاچگی پرسید: کمک نمی خواهی؟

شیوا سري به نفي تکان داد و به کارش ادامه داد. ظرف سالادي از یخچال درآورد و روي اوپن گذاشت و خورش خوري را هم اضافه کرد. پارچ آب و گلدان گل و بالاخره دو تا شمع هم روشن کرد و چراغ را خاموش کرد. مهدي معترضانه گفت: ول کن بابا رمانتيک بازي بلد نيستم. چراغ رو روشن کن شام بهم بچسبه.

شیوا چراغ را روشن کرد و با نگاهی غمگین روبرویش نشست. مهدي لقمه اي را به دهان نزديک کرد. ولي با دیدن قیافه ي شیوا فاشق را توي بشقاب رها کرد. خودش بلند شد. چراغ را خاموش کرد و غرغر کنان گفت: نمي دونم به کدوم سازتون باید برقصم. نگام نکن کنار برو بهم دست نزن. بعدم شمع و گل و برو تو حس. نه به اون شوري و شور و نه به اين بي نمکي. شیوا سر بزير انداخت. آرام با غذايش بازي مي کرد. مهدي يکي دو لقمه خورد و باز فاشق را رها کرد.

_ بگم معذرت مي خوام، غذا تو مي خوري؟ شمع که روشنه، چراغم خاموش. ديگه باید چیکار کنم؟ لبخند بزنم و بگم عزيزم ممنونم از غذا؟ خوب ممنونم. خيلي هم ممنونم. واقعاً گرسنمه. حالا که زحمت کشيدي بذار بخورم. شايد دلت مي خواد براي تکميل دکورت برم کت شلوار بپوشم و کراوات بزنم. هان؟ شیوا که لب برچيده بود، سري به نفي بالا برد. مهدي آهي کشيد. از نفهميدن از درک نکردن... اگر شیوا به جاي حرف نزدن بلغاري! حرف مي زد، راحتتر درکش مي کرد. از طرفي دلش براي مي سوخت و از طرفي هيچ تجربه اي در اين مورد نداشت. چند لحظه ي کشنده گذشت. دست دراز کرد. فاشق شیوا برداشت. لقمه ي کوچکي گرفت و گفت: خواهش مي کنم بخور.

شیوا با بي ميلي دهان باز کرد. مهدي لقمه را در دهانش گذاشت. لبخندي زد و خودش هم مشغول خوردن شد. شیوا هم کم کم مشغول شد. مهدي با خوشحالي پرسيد: سالاد بکشم برات؟ نمي خوري؟ صبر کن الان به موزيک ملایم صحنه رو کامل مي کنه.

شیوا با رضایت خنديد. مهدي آهي کشيد. معما کم کم حل ميشد. موزيک را گذاشت و برگشت. سر راه قبل از اینکه از کنار شیوا که توي هال نشسته بود رد شود و توي آشپزخانه روبرویش بنشيند، تقريباً بي اراده خم شد، گونه ي شیوا را بوسيد و به طرف آشپزخانه رفت. بلافاصله از ذهنش گذشت: خراب کردی مهدي! خودتو مي کشي يه پل کاغذي اعتماد مي سازي، ولي قبل از اینکه طفلکي جرات کنه پاشو روش بذاره، با يه بوسه ميريزيش پايين؟ حالا بيا و ثابت کن که قصدي نداشتي. مثل بچه اي که از تنبيه پدرش مي ترسد، سر بزير پشت ميز نشست و آرام مشغول غذا خوردن شد. غذايش را هم که خورد به سرعت بشقابش را برداشت و شست. بعد تازه برگشت تا نتيجه ي اشتباهش را ببيند. مي ترسيد با يك چهره ي غضبناک يا بدتر از آن اشک آلود روبرو شود.

اما شیوا با قیافه اي آرام داشت با برگ گل توي گلدان بازي مي کرد. مهدي نگاهی به سقف انداخت و در دل خدا را شکر کرد. جلو آمد و آرام پرسيد: تو بالاخره چيزي خوردی؟ سير شدي؟

شیوا لبخندي زد و بشقابش را عقب زد. از جا برخاست. چراغ را روشن کرد. برگشت شمعها را خاموش کرد و بشقابش را برداشت. مهدي از دستش گرفت و گفت: نه ديگه تو پختي من ميشورم. شیوا مشغول خالي کردن غذاها توي قابلمه ها شد. مهدي هم طرفها را شست و روي اوپن را تمیز کرد. نگاهی به قابلمه ها انداخت و گفت: چه همه هم پختي! سحر که بخوريم، تا افطار فردا هم مي رسه.

شیوا قابلمه را توي یخچال گذاشت. در یخچال را بست و نوشت: براي افطار فردا که حتماً کمه. يه پاکت سوپ آماده مي خرم مي دارم کنارش.

_ نه بابا خودم مي خرم. راستي گلم خريدي؟ بذار پولشو بدم. شیوا نوشت: واسه تو نخريدم!

و با لبخند شیطنت آمیزی از آشپزخانه بیرون رفت. مهدی روی او پن خم شد و گفت: خوب واسه خودت... لابد دلت می خواسته من بخرم. شیوا جوابی نداد. کتابش را برداشت و روی کاناپه نشست. خسته بود. با بی حوصلگی رهایش کرد. مهدی کتاب را برداشت و کنارش نشست.

_: می خوای من بخونم تو گوش کنی؟
با حرکت سر قبول کرد. مهدی کتاب را باز کرد. شیوا زانوهایش را بغل گرفته بود و چرت می زد. مهدی دست دور بازوهایش حلقه کرد و پرسید: می خوای بری بخوابی؟ شیوا به زور چشمانش را باز کرد و نگاهی ناامیدانه به کتابش انداخت. مهدی او را روی پایش نشانند و آرام به خواندن ادامه داد. چند دقیقه بعد شیوا خواب رفت. مهدی کتاب را کناری گذاشت و یک ساعتی به همان حالت نشست. پاهایش خواب رفته بود و گزگر می کرد. از جا برخاست. دخترک را توی تختش خواباند. کنار تخت روی زمین نشست. به آخر ماجرا فکر می کرد. به روزی که شیوا برود. مامان بیاید... آیا زندگی اش به روال سابق برمی گشت؟ توی دانشکده با شیوا چه برخوردی می کرد؟ شیوا چگونه؟ چه کار می کرد؟ یاد کارتون پوکاهانتس افتاد. آخرش بهم نمی رسیدند. داستان اینها چی می شد؟؟؟

موهای شیوا را نوازش کرد. این قدر فکر کرد تا روی زمین خوابش برد. سحر شیوا با اولین زنگ شماطه آن را خاموش کرد و دوباره دراز کشید. مهدی لای چشمهایش را باز کرد، ولی هنوز گیج بود. با یک ضربه ی ناگهانی که روی سینه اش فرود آمد، خواب از سرش پرید. چشم باز کرد. اولین چیزی که دید، برق چشمان شیوا بود و خنده ی شادش. قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان بدهد، شیوا چهار دست و پا از روی سینه اش پایین آمد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مهدی نیم خیز شد و خندید. منتظر یک تنبیه حسابی بود و این حسابی سورپریزش کرد. خواب آلود برخاست. شیوا قابلمه ها را روی گاز گذاشت. روی وایت برد نوشت: دردت گرفت؟

مهدی دستی توی موهایش برد و گفت: نه جالب بود. دست و صورتش را شست و برگشت. با دیدن شیوا طبع شعرش گل کرد و گفت: شب این سر گیسوی ندارد که تو داری آغوش گل این بوی ندارد که تو داری شیوا روی کاغذ یادداشتی که کنار گاز بود نوشت: پروانه که هر دم ز گلی بوسه ریاید این طبع هوس جوی ندارد که تو داری مهدی که روی دستش خم شده بود، که زودتر جوابش را بخواند گفت: این بیتش در مورد تو صدق نمی کرد.

شیوا پوزخندی زد و نوشت: نه بابا! مگه شعر باید راست باشه؟ شعر تمثیله. جان بخشیدن به کلمات بی معنی. لازم نیست تو واقعیت باشه. تو خیال شاعره. _: درس ادبیاتون تموم شد استاد؟ با این درس خودن دیشبی تو چه جوری می خوای امتحان بدی خوشگل خانم؟ می خوای من به جات امتحان بدم؟

_: آی قربونت. اگه بدی که خیلی خوب میشه!
_: بفرما. الان اذون می گن ما هنوز داریم حرف می زنیم. سحری خوردند. شیوا نشست به درس خواندن. مهدی دراز کشید. وقتی بیدار شد، شیوا رفته بود. توی دانشگاه او را دید. پرسید: کولی عوض نشده؟ شیوا توی دفترش نوشت: امروز من زودتر اومدم بیرون! مهدی خندید: که فقط من حواس پرتم. آره؟! منظورت اینه؟ یا اینکه تو کیغم نگاه کردی؟ هان راستشو بگو.

دستی سر شانه اش خورد. مهرداد بود. _: آقا مهدی لطف کنین، حرمت دختر مردمو نگه دارین، وسط دانشگاه اینجوری گپ نزنین. بیا این طرف.

_: به سلام! دختر مردم آره؟
_: دیده میشه پسر! خانم میراسدی با کسی سلام و علیک نداشت. قرار بود حفظ آبرو کنیم. به همین زودی یادت رفت؟

تا مهرداد داشت موعظه مي کرد، شيوا رفته بود. مهدي امتحان داشت. بعد از ظهر هم کلاس نداشت. برگشت خانه. خوابيد. خوابيد. نزيك غروب بيدار شد و سوپ را پخت. شيوا نفس زنان وارد شد. روي وايت برد با خط کج و معوجي نوشت: سلام افطار شده؟ دارم از تشنگي مي ميرم.

مهدي يك ليوان آب نيم گرم دستش داد و گفت: قبول باشه. شيوا لبخند بي رمقي زد. مهدي کولي را از دستش گرفت و چادرش را برداشت. شيوا ليوان خالي را روي ميز گذاشت. رفت لباس عوض کرد و دست و رويي شست و برگشت. مهدي او را روي صندلي بلند نشاند و همه چي جلويش چيد. اما شيوا فقط يه کم سوپ خورد و بشقابش را عقب زد.

_: همين؟ تو مثلاً روزه بودي؟

شيوا با خستگي نوشت: ميلم نمي رسه. تو بخور.

_: پس صبرت مي کنيم هر وقت ميلت رسيد باهم مي خوريم.

_: نه نه. تو بخور. معلوم نيست اصلاً گرسنه ام بشه.

_: بنازم اشتها رو. شکلات که مي خوري؟

_: الان نه. شامتو بخور. شايد يه ساعت ديگه.

_: قندت ميفته پايين. بيا يه ذره بخور.

شيوا با بي ميلي نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

_: سر کاريه؟ روزه بودي يا نه؟

_: با روزه اشتها کم ميشه. خواهش مي کنم اصرار نکن.

_: خيلي خوب. راستي امشب شب چندمه؟

_: چندم چي؟ قمری، ميلادي، شمسي؟

_: چندم شيوايي. شنبه بود اومدي نه؟

شيوا شانه اي بالا انداخت.

پس شنبه يکشنبه دوشنبه سه شنبه چهارشنبه پنج شنبه. با اين حساب امشب شب ششمه. به عبارتي ميشه تا بعد از ظهر دوشنبه.

_: روز ميشماري از دستم خلاص شي! يه زنگ بزنم بينم مامان بزرگ برنگشته؟

_: هي بشين اصلاً منظورم اين نبود. کلاً مي خواستم بدونم.

_: نه ديگه اگه مامانت يهو برسه، بد ميشه. يا بايد دروغ بگي، يا تويخ بشي. اگه مامان بزرگمو پيدا کنم ميرم.

_: بذار تويخ بشم. من که خلاف شرع نکردم.

شيوا اما کوشي را برداشت و شماره اي گرفت. مهدي داشت فکر مي کرد که چطور مي خواهد حرف بزند. اما ظاهراً کسي جواب نداد. چون بعد از چند لحظه با نااميدي کوشي را گذاشت. نگاهی دور اتاق کرد و نوشت: فردا بايد اينجا ها رو مرتب کنيم. مامانت بياد پس ميافته.

_: مامان عادت داره.

_: نه ديگه زشته. يه بار پسر خوبي باش. منم کمکت مي کنم. شبم ميرم شهربازي.

_: بگو مي خوام درس نخونم. بهانه نيار.

_: به قول استاد منوچهری اون يه مطلب ديگه اس!

_: اه با اين از دماغ فيل افتاده کلاس داري. ولس کن نمي خواد بخوني.

_: خوب من ميرم بخوابم. فردا از کله سحر بايد خونه تميز کنيم.

_: نظر منم پرسيدي؟

_: ناراحتی برو گردش! از صبح تا غروب. خودم تميز مي کنم. ولي شب بايد منو بيري شهربازي.

_: فردا باهم تميز مي کنيم. شبم ميرم شهربازي. فقط به يه شرط....

شيوا که تا دم اتاقش رفته بود، برگشت. مهدي روي زمين نشست. شيوا کنارش زانو زد و اشاره کرد: چي؟

_: منو ببوس...

شیوا لرزید. چند لحظه نگاهش کرد. گویی مطمئن نبود که درست شنیده است. با سردرگمی دورش را پایید. بالاخره نیم خیز شد و گونه اش را به سرعت بوسید و فرار کرد. در اتاق محکم بهم خورد. مهدی به آرامی گفت: شب بخیر.

سحر با سر و صدای عمده شیوا توی آشپزخانه بیدار شد. کش و قوسی رفت ولی بلند نشد. شیوا روی اوین سرک کشید و به ساعت اشاره کرد. همین اشاره کافی بود تا مهدی مثل فنر از جا بپرد. شب زود خوابیده بود. از موقع افطار هم که با بی میلی غذا خورده بود خیلی گذشته بود. به سرعت سحری خورد. شیوا هم تند تند ازش پذیرایی می کرد. هرچی مهدی می گفت تو هم بخور اشاره می کرد خوردم.

بعد از اذان یکی دو ساعتی خوابیدند و بعد دیگر شیوا شروع کرد به نظافت. حالا هرچه هم مهدی حوصله نداشت امکان گریز نبود. از یک طرف وجدانش اجازه نمی داد شیوا اینقدر زحمت بکشد، از طرف دیگر شیوا دست بردار نبود، کاشی ها ، شیشه ها ، پرده ها ، ملافه ها، همه و همه باید تمیز می شدند. اعتراضات مهدی هم به هیچ جا نمی رسید. هرچی برایش قسم خورد که بابا هر دو موم روزه داریم بذار این روز جمعه ای کله مونو بذاریم استراحت کنیم، به هیچ جا نرسید که نرسید. سکوت دخترک هم مزید بر علت شده بود و کم کم کفرش را درمی آورد. عصر تمام خانه بوی تمیزکننده می داد. با وجود سرمای هوا پنجره ها را باز گذاشتند و به شهر بازی رفتند. افطار توی شهر بازی پیتزا خوردند، نماز خواندند و به سراغ بازیها رفتند. مهدی که هنوز کفری بود، به طرف بشقاب پرنده رفت. ولی شیوا با نگاهی ترسان دستش را کشید. مهدی هم روی لچ افتاد. فقط وسایل ترسانک را انتخاب می کرد و شیوا را هم وادار می کرد سوار شود. بالاخره وقتی توی چلنجر نشستند، شیوا رنگش مثل گچ سفید شده بود و لبهایش می لرزید. مهدی از قیافه اش وحشت کرد، ولی چون همان موقع قطار برقی راه افتاد عکس العملی نشان نداد. شروع کرد به چرخیدن، سرعت گرفتن و بالاخره وارونه شدن... همه جیغ می زدند. حتی مهدی هم از هیجان جیغ می کشید. وقتی بالاخره متوقف شد، شیوا دیگر توانی برای حرکت کردن نداشت. مهدی که دیگر کم کم داشت متوجه می شد که بیش از حد او را ترسانده است، با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

شیوا نگاه خسته ای به او انداخت. از بین لبهایی که هنوز می لرزید، گفت: می کشمت مهدی.

مهدی خندید و با شگفتی گفت: به حرف اومدی!!!

بعد دست زیر زانوهایش انداخت، در آغوشش گرفت و پیاده شد. دم تریای شهر بازی برایش شکلات و آبمیوه گرفت و به زور به خوردش داد. ده دقیقه ای طول کشید تا دخترک از شوک دربیاید. بالاخره گفت: باور کن بریدم. بریم خونه.

_: باشه میریم. ولی خودمونیم ها... درسته اذیتت کردم ولی...

_: الان حالشو ندارم ازت تشکر کنم! بریم.

تاکسی در بست گرفت. شیوا عقب ماشین دراز کشید و سعی کرد آرام بگیرد. توی خانه هم مستقیم به اتاق رفت. لباس عوض کرد و خوابید. مهدی با وجود دلخوری شیوا ذوق زده بود. روی کاناپه دراز کشیده بود و خوابش نمی برد. بالاخره هم از فرط خستگی بیهوش شد، ولی دوسه ساعت بعد از خواب پرید و دیگر خوابش نبرد. چند دقیقه بعد در اتاق شیوا آرام باز شد. مهدی برخاست و با لبخندی به پهنای صورت پرسید: سحر شده؟

شیوا با قیافه ای درهم جواب داد: نه هنوز تا اذان خیلی مونده.

_: خوابت نمی بره؟

_: نه. میترسم کابوس بینم.

مهدی لبهایش را بهم فشرد. ای بابا این دختر هنوز داشت می ترسید. حتی به حرف آمدنش هم ترسش را تحت الشعاع قرار نداده بود. زیر لب پرسید: من معذرت می خوام. حالا باید چی کار کنم؟

شیوا رو گرداند و به آشپزخانه رفت. لیوانی آب ریخت و جرعه جرعه نوشید. مهدی از عدم درک کردنش کلافه بود. نزدیک بود به مهرداد زنگ بزند و او را از خواب بپراند! شاید

او راه حلي سراغ داشت. کنار تلفن نشسته بود و داشت فكر مي كرد زنگ بزند يا نه؟! شيوآ آرام كنارش نشست و پرسيد: تو چرا نمي خوابي؟

_: مي خوام زنگ بزنم به مهرداد بگم آفای همه فن حریف ما این عیال رو درك نمي كنيم. ببر عوضش كن! نه يعني اصلاً پسش بده. نخواستيم بابا!

شيوآ دوباره تو هم رفت. مهدي با دستپاچگي گفت: شوخي كردم بابا غلط كردم. مگه ديوونه ام نصفه شبې بهش زنگ بزنم؟

_: نمي خواد توضيح بدي.

مهدي دست دور بازوهاي دخترک حلقه كرد و گفت: تمام مشكل من از آي كيوي پايينمه. اگه تو توقعاتتو واسم توضيح بدي، خيلي راحتتر مي تونيم به تفاهم برسيم.

_: من تمام سعيمو كردم كه نشونت بدم كه مي ترسم.

_: خوب... آره. ولي منم عصباني بودم. اصلاً دليلي نداشت كه خونه رو بسابيم.

_: من كه گفتم تو برو بيرون. خودت موندي.

_: آخه مي شد اين همه كار سنگينو بدم دست اين يه وجب هيكل؟! شيوآ پوزخندي زد و به جاي جواب سرش را روي پاهاي مهدي گذاشت. مهدي با احتياط دست زير زانوهاي او برد و در آغوشش كشيد.

_: تو از كوچولوبي من سوءاستفاده مي كني!

_: چرا كه نه؟!

_: واي هيچي درس نخوندم.

_: ولش كن من و تو وكيل بشو نيستيم. بيا بذاريم کنار بريم دكه بزنيم! دعواي حقوقيم داشتيم زنگ مي زنيم به مهرداد.

_: مطمئني به نفعمون كار مي كنه؟!

_: هاهاها... والا مطمئن نيستم!

_: موضوع اينه كه من حقوق مي خونم كه بتونم از خودم دفاع كنم. كاري به مدرکش ندارم. اين قدر دست و پا چلفتي ام كه تو روي آقا كامران نمي تونم وايسم. قاضي و محكمه پيشكش.

_: كامران همون معتادست؟

_: نه ناپدريمه. اگه به چشم پدر نگاهش نكنم آدم بدي نيست. فقط فكر مي كنه اگه من زن برادرش بشم، برادرش اعتيادشو کنار ميذاره. يعني خودش اين طور مي گه. ولي مگه ميشه؟

_: نه. در نود و نه درصد موارد غير ممكنه. به اون يك درصد اصلاً فكر نكن.

_: اگه فكر مي كردم كه نمي رفتم تو جعبه!

مهدي خنديد و گفت: اگه نظر منو بخواي اين ريسك بزرگتري بود!

_: چه مي دونم. حالا كه بد نشد. فردا ديگه مامان بزرگ حتماً مياد و زحمتو كم مي كنم. خوب بريم سحري بخوريم.

از رو پايش سر خورد و پايين آمد و به آشپزخانه رفت.

مهدي هم دنبالش رفت. سه تا تخم مرغ از تو يخچال برداشت و پرسيد: نيمرو كه مي خوري؟

_: آره. بده من درست كنم.

_: بفرما. منم ميزو مي چينم.

هر دو به سرعت مشغول شدند و به همان سرعت هم خوردند. بعد از نماز شيوآ گفت: آخ جون دلت بسوزه! من صبحي كلاس ندارم تا ظهر مي خوابم!

_: صبح شنبه كلاس نداري؟

_: نه! من از صبح شنبه و يه عالمه كار كه سرم بريزه بدم مياد. كلاسام از بعد از ظهر شنبه اس.

_: بابا دستخوش! اينم حرفيه. راستش منم اصلاً حالشو ندارم كه برم. خيلي خوابم مياد.

شيوآ شانه اي بالا انداخت و خنديد. مهدي هم انگار كه اجازه ي اساتيدش را دريافت کرده باشد، روي كاناپه دراز كشيد و خورپوف!

چند ساعت بعد با التماس شیوا از خواب پرید: مهدی پاشو چقدر می خوابی؟ می دونی ساعت چنده؟
چشمهایش را مالید و گفت: نه نمی دونم.
_ از دو بعد از ظهرم گذشته.
_ خوب که چی؟ هنوز تا افطار خیلی مونده.
_ یعنی می خوامی تا افطار بخوابی؟
_ حوصله ی دانشگاه رفتن که ندارم. باید بشینم درس بخونم که تو روزه نمی تونم. دیگه چیکار کنم؟
_ نمی دونم. حوصلم سر رفته. با این وضع جدید هرچی فکر کردم نفهمیدم چه جور برم دانشگاه. صدام هنوز برای خودم ناآشناس...
_ خداییش حال نمی کنی به حرف اومدی؟ چیه هی بنویس بنویس.
_ خوب چرا... ولی... تو دانشگاه نمی دونم باید چکار کنم.
_ همون کاری که بقیه می کنن.
_ آره. ولی امروز آمادگیشو ندارم. فردا میرم. قول میدم.
مهدی خندید. دست برد موهایی دخترک را از توی صورتش کنار زد و برای اولین بار لبهایش را بوسید.
شیوا کنار کشید و گفت: مهدی نکن. خواهش می کنم منو وابسته نکن.
_ وابسته یا دلبسته؟!
و در آغوشش کشید. دخترک به سختی عقب رفت و گفت: ما که نمی خوام ازدواج کنیم، پس جدایی رو برام سخت نکن.
_ شایدم بخوابم...
_ حرفشم نزن. ما هیچ تناسبی نداریم. از اون گذشته من اصلاً نمی خوام ازدواج کنم. نمی خوام به کسی وابسته یا به قول تو دلبسته باشم. می خوام رو پای خودم و ایسم و تنها باشم.
_ برای چی؟
شیوا نشست و به آرامی گفت: چه جوری بگم؟ می دونی من پدرمو خیلی دوست داشتم. قهرمانم بود، عشقم، زندگی، وقتی رفت بهت شدم. همه چی برام تموم شد. اون موقع مامان و مامان بزرگم که مادر پدرمه خیلی واسم زحمت کشیدن. روان پزشکی فقط تونستن از اون همه افسردگی کم کنن. ولی به حرف نیومدم. ازدواج مادرم حالمو بدتر کرد. اما نداشتم بفهمه. اون گرچه به مرگ پدر راضی نبود، ولی دوستش نداشت. همیشه اختلاف داشتن. همیشه می گفت به خاطر شماها طلاق نمی گیرم و من همیشه فکر می کردم کاش می گرفت که من و دو تا خواهرم شاهد این جنگ اعصاب هرروزه نباشیم. با این شوهرش خیلی خوبن. کامران خان ما رو هم دوست داره اما...
_ من از صمیم قلب متأسفم. منم پدرمو از دست دادم و خوب می فهمم چه دردی. اما تمام اینا دلیل نمی شه که تو تنهایی اختیار کنی.
_ اگه عشقمو از دست بدم چی؟ حالا به هر دلیل. مثلاً فرض کن اون شخص تو باشی و بگی اصلاً از من خوشش نمیاد... باید چی کار کنم؟ من تحمل ضربه ی دیگه ای رو ندارم.
_ ولی اگه من واقعاً دوستت داشته باشم؟
_ معذرت می خوام. نمی تونم. ممکنه پیش بیاد. پس حرفشم نزن.
_ این کمال خودخواهی.
_ هر جور دوست داری فکر کن.
این را گفت و به اتاق رفت. مهدی نشست و به گل فالی چشم دوخت.
یک ساعت بعد تلفن زنگ زد. مهرداد بود. می خواست باهم شام بیرون بخورند.
_ نمی تونم مهرداد جان. شیوا تنهاست. شامم نداره.
شیوا آرام از اتاق بیرون آمد و گفت: ملاحظه ی منو نکن. یه کاریش می کنم.

مهرداد گفت: بابا يعني تو پس فردا يه ازدواج درست حسابيم بکني، همينقدر زن دليبي؟!
 مهدي نگاهي به شيوا انداخت. طبق معمول تلفن روي بلندگو بود و شيوا هم صدای مهرداد را مي شنيد.
 _ شيوا فقط امشب اينجاست. بذار فرداشب.
 _ خوب شيوا خانومم بياد. مگه من و تو مي خوايم چي کار کنيم؟ اصلاً چشمم کور دنم نرم، مهمون من. مياين که؟
 _ نمي دونم.
 _ منو از اين ثواب محروم نکنين. مي خوام به دو تا روزه دار افطاري بدم دههههههه!
 _ بميرم واسه اين همه لطف و خيرا! حالا کجا بيايم؟
 _ اومممم گل سرخ خوبه؟
 _ تو مهمون بکن، پشکلم خوبه!
 با شيوا رفتند. شام و چايي و قليان را به تفصيل صرف کردند. بعد هم سينما و بالاخره ساعت يازده و ربع از سينما آمدند بيرون. برف ملايمي شروع به باريدن کرده بود. شيوا از سرما مي لرزيد. تاکسي دريست گرفتند و به طرف خانه راه افتادند. برف مي آمد، راننده هم محتاط، راه هم دور... مهرداد نزديک خانه ي خودشان پياده شد و رفت. مهدي و شيوا يك ساعت بعد را هم درراه بودند. بالاخره ساعت يك و نيم بعد از نيمه شب رسيدند. شيوا که خواب رفته بود، بيدار شد و با مهدي سوار آسانسور شد. همين که مهدي در آپارتمان را باز کرد، صدای مادرش را شنيد: آقا مهدي اين وقت ميان خونه؟
 مهدي با چهره اي نگران نگاهي به شيوا انداخت. جعبه مانيتور جلوي در بود. قرار بود موقع برگشتن آن را به مهرداد بدهند که مسير عوض شده و مهرداد زودتر پياده شده بود. شيوا با يك حرکت توي جعبه پريد. مهدي خم شد که درش را ببندد. مامان از اتاق خواب بيرون آمد. مهدي گفت: اه سلام...
 _ عليك سلام. اون جعبه اينجا چيکار مي کنه؟
 _ مال مهرداد. فردا مي دم بهش.
 _ خالي بود نه؟
 _ آره مال مانيتورش بوده.
 _ چرا پيش توئه؟
 _ واسه تولدم سرپرسم گذاشت.
 پيشاني اش عرق کرده بود. سعي مي کرد به جعبه نگاه نکند. يك پايش را به جعبه تکیه داده بود. منتظر سؤال بعدي مادر بود.
 _ ناپرهيزي کردی! چي شده همه جا رو تمیز کردی؟ حتي شيشه ها هم تمیزه. کاشي ها ملافه ها... هيچي از قلم نيفتاده.
 _ هه ديگه يه کم خجالت کشيدم.
 _ راستي اين ساک مال کيه؟ بايد مال يه دختر بچه باشه.
 _ آ... اوم ... آره مال دختر همسايه اس. اينو با پست فرستادن. خودشون فردا ميان نبودن من تحويل گرفتم.
 آب دهانش را به سختي قورت داد. او دروغگوي ماهري نبود.
 مامان يك ابرو بالا انداخت و پرسيد: تو حالت خوبه؟
 _ اوه بله ممنون!
 _ قيافت مثل بچه ايه که شلوارشو خيس کرده!
 مهدي فقهه زد. سعي مي کرد با خنده بر استرسش غلبه کند.
 _ اينقدر خنده داشت؟ راستشو بگو اون چيه که من نبايد بدونم؟
 _ هيچي مامان. فقط جا خوردم. نگران شدم. تو تاريخي رانندگي کردی؟
 _ جاده اتوبان بود، چراغاي ماشينم ايرادي نداشت.
 _ مي خواستم بيايم مجتبي رو ببينم.

_ : تا حالا که نیومدی، حلالم روزه نخور. منم قصد کردم این ده روزو بمونم. عید فطر باهم میریم. خاله ات یه مهمونی حسابی تدارک دیده. هرچی دختر خوشگل و قدبلندم تو دوست و آشناها بوده دعوت کرده. من که گفتم بیخود. مهدی بیاد تا چشمش به دلاویز بیفته عذر بقیه رو می خواد. قد یك و هشتاد، موطلائی، پوستش مثل برگ گل. چشماشم که ماشالا، در اصل سبزه، ولی با هر لباسی به یه رنگی درمیاد. نجیب.. خانوم... نمی دونی چقدر عزیزه.

نوڪ كفشش به جعبه خورد. تمام تنش مورمور می کرد. مامان ادامه داد: یه عالمه خواستگار داره. نمی دونی چه تعریف ازت کردم. خوشبختانه با ژاله خیلی دوسته. این امتیاز بزرگیه. ولی اگه نشدم غمی نیست، به خالتم گفتم، گفتم مهدی گفته قد از صد و هفتاد کمتر نباشه. نمی خوام زخم تا کمرم باشه. سبزه هم نباشه. خلاصه دلاویز شرایطش جمعه. خوشگل و قدبلند و بلوند...

مهدی چند لحظه به مادرش خیره شد. چشمانش اشك زد. بعد شیرجه زد توی دستشویی و هرچه خورده بود را بالا آورد. مامان دو دستی زد توی سر خودش و گفت: خاك به سرم.. چی شد؟

_ : هیچی مامان جوش نزن. شام زیادی خوردم. چیپس پفکم خوردم. روی کاناپه وا رفت. مامان برایش شربت آورد. مهدی لیوان را گرفت. همانطور که به جعبه چشم دوخته بود، جرعه جرعه نوشید.

مامان با نگرانی نگاهش می کرد. چقدر ضعف کرده بچه ام! روزه می گیری افطارم که چیپس و پفك می خوری. همیناست که این بلاها رو سرت میاره. اگه حالت نیست فردا روزه نگیر.

_ : نه چیزیم نیست خوبم. فقط خوابم میاد. شمام برو بخواب. تا سحر یکی دو ساعت بیشتر نمونده.

_ : مطمئنی که چیزی نمی خوی؟

_ : البته! اجازه میدین بخوابم؟

_ : باشه بخواب. ولی کاری داشتی صدام کن.

_ : حتماً مزاحم میشم.

مامان در را بست تا لباس خواب بپوشد. مهدی پرید جعبه را باز کرد.

_ : برو زیر کاناپه.

در جعبه را دوباره بست. يك كوسن با پتو به شیوا داد. مامان در اتاق را باز کرد و گفت: درو باز می دارم. کاری داشتی صدام کن.

_ : چشم. شب بخیر.

شب تو هم بخیر مادر.

به پهلو غلتید. دست زیر کاناپه برد. از لای پتو که به نظر گلوله میرسید، دست کوچکی دستش را گرفت و تا سحر نگه داشت.

آن شب هیچ کس توی خانه نخوابید. مامان چند بار برخاست، بی صدا بالای سر مهدی آمد و برگشت. مهدی بی حرکت دراز کشیده بود. دنبال توضیح قانع کننده ای می گشت. با خود می گفت: تو یه وکیلی پسر از خودت دفاع کن.

شاید بهتر بود از مهرداد کمک می خواست. خودت کردی خودتم درستش کن. شاید هم نه. بدون هیچ توضیحی یواشکی ردش می کرد. بعد هم تمام. نه خانمی آمده و نه خانمی رفته....

دست شیوا تکانی خورد. دل مهدی لرزید...

سحر مامان بلند شد. بعد از اینکه باز هم مهدی را چك کرد، رفت دستشویی. شیوا بیرون آمد و به سرعت گفت: این تنها فرصته. من باید برم.

_ : اگه مامان بزرگت نیومده باشه چی؟

_ : می رم پیش مامانم. زبون دارم. نمی تونم به زور شوهرم بدن. در مورد تو هم... مهریه ام رو هم بخشیدم. شاید گوشه ای از محبتتو جبران کنه.

قبل از این که مهدی جوابی بدهد، ساك و کولی اش را برداشت و به سرعت از در خارج شد. مهدی آهی کشید. نگران بود. خیلی نگران....

مامان بیرون آمد و پرسید: تو چرا بلند شدی؟ گفتم که نمی خواد روزه بگیري.
_ من حالم خوبه مامان.

مامان غرغري کرد و به سرعت سحري را روي اوپن چيد.

_ حداقل بيا سحري رو درست بخور ضعف نکني.

مهدي نشست. غرق فکر بود. با خورده هاي نان بازي مي کرد.

_ چرا حرف نمي زني مهدي؟ تو که منو از نگراني کشتي!

_ چيزيم نيست.

_ اگه تو رو نشناسم مادر نيستم.

_ اين دو روز هيچي درس نخوندم. پايان نامه ام هنوز پا در هواست و اصلاً هم حس امتحان دادن ندارم. آخرش که چي؟ من وکیل بشو نيستم. يا امروز نمي رم سر امتحان يا برگه ي سفيد مي دم...

موفق شد! مامان باور کرد و حسابي هم نگران شد. سحري را به زور به خوردش داد. بعد هم يك قرص آرامبخش، و در آخر با سلام و صلوات راهي اش کرد.

مهدي امتحان را با آرامش گذراند. اما از ظهر به بعد پريشان بود. نزديك ورودي دانشكده قدم مي زد و چند لحظه يك بار نگاهي به ساعتش مي انداخت. مهرداد متوجه اش شد. جلو آمد و پرسيد: چطوري پسر؟ با كي قرار داري؟

_ قرار؟ با هيچ كس.

_ تابلو شدي پسر! يه ساعته داري رژه مي ري.

_ شيوا سحر رفت. مي خوام ببينم چي كار کرده.

_ خوب شايد امروز نيا.

_ دلداري مي دي؟!

_ راستي مگه ده روز شد؟

_ نه مامان اومد.

_ فهميد؟

_ نه... ساعت تو چنده؟

_ زشته بريم. کشتيم خودمونو آبروداري کرديم. حيف دخترس..

_ کارش دارم. کولي مو برداشته!

_ اينم شد کار؟ يکي ببينه چي مي گه؟ فکر نمي کنن مواد رد و بدل مي کنين؟

_ اکس مي ترکونيم!

_ بيا بريم اونجا رو نيمکت بشينيم.

_ نه اومد.

دل مهدي ريخت. کولي توي دستش جايجا کرد. شيوا تنها بود. سر بزير و آرام به طرفش آمد. کولي را عوض کرد. مهدي پرسيد: چي شد؟ چي کار کردي؟

اما شيوا بدون اين که سر بلند کند، دور شد. مهدي کولي را روي شانه اش انداخت و با حيرت دور شدنش را تماشا کرد.

سر شب برگشت. مامان افطاري مفصلي تدارك ديده بود. فخري خانم را هم دعوت کرده بود. تا مهدي به خانه برسد، فخري خانم هر چه ديده و شنیده بود، با مقداري پيازداغ اضافه! براي مامان تعريف کرده بود.

مهدي وارد شد. با ديدن فخري خانم نزديك بود قالب ته ي کند. به زحمت سلام کرد.

_ عليك! شيوا كيه؟ چرا به من نگفتي؟ اون وقت تا اسم يه دختر ميارم واسه من بالا مياي؟ دختره كيه؟ راستشو بگو. تو خجالت نمي کشي؟

آيفون زنگ زد. مهدي هنوز کولي به دست توي ورودي ايستاده بود. گوشي را برداشت: بله؟

_ مهدي ميشه بياي پايين؟

شيوا داشت گريه مي کرد. مادرش فهميده بود که مادر بزرگ مسافرت بوده است.

_ صبح که رسيدم، کسي خونه نبود. وسايلمو گذاشتم و اومدم دانشگاه. عصر که برگشتم مامان به مامان بزرگ تلفن زده بود. مجبور شدم راستشو بگم. اقا کامران بهم سيل ي زد و مامان گفت برگردم همونجايي که بودم.

مهدی دست به طرف کبودی صورت شیوا برد، که شیوا به سرعت گفت: دست زن درد می‌کنه.

_: متاسفم. خیلی متاسفم. واقعاً نمی‌دونم چی بگم. ولی هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم. بیا بالا، مامانم فهمید.

بالا رفتند. لای در آپارتمان باز بود. صدای مامان می‌آمد: نه من اصلاً فکرش نمی‌کردم. همیشه فکر می‌کردم این قصه‌ها مال مردم، نه پسر مثل دسته گل من.

مهدی دست شیوا را گرفت وارد شد و گفت: این شیواست. به خاطر گناه نکرده کتک خورده.

شیوا گفت: سلام

اما کسی جوابش را نداد. نگاهها خصمانه بود. مهدی گفت: حالا میشه بفرمایین تا من از اول تعریف کنم؟

مامان گفت: به شرطی که دروغ نگی.

_: قسم میخورم.

مهدی داستان را از اشتباه اول مهرداد تا وقایع بعدی را بی‌کم و کاست تعریف کرد. بعد گفت: تمام اینا باعث شد تا بهم علاقمند بشیم. شما می‌خواستین من ازدواج کنم نه؟ شیوا انتخاب منه. می‌دونم هیچ شباهتی به معیارای قلیم نداره، اما من دوستش دارم.

مامان يك دفعه از جا جهید: من اجاه نمی‌دم تو همچین اشتباهی بکنی. این دختره معلوم نیست پدرش کیه مادرش کیه حتماً یه مشکلی داشته که تو رو قبول کرده....

_: مامان!

_: سر من داد می‌زنی؟ سر مادرت؟

_: معذرت می‌خوام ولی شیوا دختر خوبی. باور کنین.

_: که این طور! پس یا من یا اون. انتخاب با توه.

شیوا برخاست و گفت: نه خانوم. انتخابی نیست. من مهدی رو از خونوادش جدا نمی‌کنم. این قدر عاشق هستم که بی‌پدر هست، بی‌مادرش نکنم.

بعد به سرعت بیرون رفت.

مهدی به دنبالش دوید: شیوا صبر کن. حالا کجا می‌ری؟

_: نگران نباش. خونه مامان بزرگم. تا حالا روم نمی‌شد بهش بگم. نمی‌خواستم غصه بخوره. ولی حالا دیگه چاره‌ای ندارم.

_: باهات میام. شاید منو ببینه بهتر باشه.

_: شاید...

وقتی رسیدند شیوا نگاهی به مهدی انداخت و بعد با نگرانی دست به طرف زنگ برد. دوباره دستش را پس کشید و لبهایش را بهم فشرد.

مهدی با درماندگی نگاهش کرد. داشت در دل مهرداد را نفرین می‌کرد که در باز شد و آقا مهرداد با دیدن زوج عاشق ابروهایش بالا پرید.

_: به سلام. خوبین؟ خوش اومدین. بفرمایین بالا چایی در خدمت باشیم.

مهدی مهرداد را کنار زد و وارد شد. دست شیوا را هم به دنبال خودش گرفت و کشید. _: صبر کن مهدی کجا میری؟ بذار حداقل منم بیام. تو که فرنگیس خانومو نمی‌شناسی. بذار پیام کمکت.

_: لازم نکرده. یه بار بهم هدیه دادی واسه هفت پشتم بسه. داشتی می‌رفتی بیرون بفرما.

طبقه‌ی اول جلوی در دوم شیوا ایستاد و منتظر ماند. مهدی نفس عمیقی کشید و ضربه‌ای به در زد. خانم مسن و متشخصی در را باز کرد. چادر آبی خاکستری زیبایی به سر داشت و نگاه خمار نافذ. خیلی شیک بود!

مهدی نگاهی به شیوا انداخت. سلام کرد. شیوا پشت سر مهدی پناه گرفت. فرنگیس خانم با لحنی آرام ولی برنده گفت: سلام. پس اون جوان رعنا شمایین؟!

جوون رعنا را با لحنی گفت که از صد تا فحش بدتر بود. مهدی آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: اگه اجازه بدین توضیح می‌دم.

فرنگیس خانم از جلوی در کنار رفت. مهدی و شیوا وارد شدند. مهدی روی مبل روبروی فرنگیس خانم نشست. شیوا هم گوشه اتاق طوری نشست که در دید مادر بزرگش نباشد.

مهدی گفت: قبل از هر چیز باید بگم نوه ی شما تو خونه ی من مهمون بوده و من در حد توانم ازش پذیرایی کردم. اتاقمو در اختیارش گذاشتم و خودم تو هال بودم. دختر شما از گل پاکتره.

بعد، از روز تولدش شروع کرد و تا آن لحظه که آنجا نشسته بود پیش آمد. فرنگیس خانم پلک هم نزد. مستقیم توی چشمانش نگاه کرد تا حرفش تمام شد. بعد بدون اینکه از چهره یا لحن صدایش احساسش را بروز دهد گفت: گفتی مدت صیغه تا فرداست؟

_: بله خانم.

_: این يك روز رو به شیوا ببخش و صیغه رو فسخ کن.

_: چشم. بخشیدم. فسخش می کنم. هرچی شما بگین. ولی من می خوام باهاش ازدواج کنم. اما خودش می گه به شرطی که...

_: درست می گه. می تونی بری.

و خودش برخاست و به در اشاره کرد. اشاره ای که به وضوح می گفت: برو گمشو. مهدی به طرف در رفت. لحظه ای برگشت برای آخرین بار شیوا را دید و رفت....

تو خانه مامان با بی صبری انتظارش را می کشید.

_: کجا بودی؟

_: رفتم شیوا رو رسوندم خونه ی مادر بزرگش.

_: امیدوارم فراموشش کنی.

_: نگران نباشین خیال ندارم باهاش ازدواج کنم.

بعد رو گرداند و برای فرار از نگاه های مادرش کتاب درسی اش را جلوی صورتش گرفت. غرق فکر بود و نمی دانست چه کند.

ده روز بعد صبح تا شب دانشگاه بود. آخر شب برمی گشت غذایی می خورد و می خوابید و دوباره بعد از سحری راهی می شد. نهایت تلاشش را می کرد که با مامان رودررو نشود.

این ده روز شیوا نیامده بود. مهدی از نگرانی آرام و قرار نداشت. یعنی آن بانوی متشخص چه بلایی سر نوه اش آورده بود؟

مهرداد هم خبری نداشت. فرنگیس خانم را می دید، ولی جرئت نداشت بپرسد. اما بالاخره روز آخر آمد و گفت: دیدم فرنگیس خانم رفت بیرون زنگ زدم خونش. به شیوا گفتم مهدی نگرانته. گفت "حالم خوبه بهش بگو بین ما هیچ رابطه ای نیست. دلیلی نداره که نگرانم باشه." راستش یه جوری گفت که دیگه هیچی نتونستم بپرسم. مهدی سری به تایید تکان داد و لبش را گزید...

روز عید فطر بود. مامان وانت خبر کرده بود. تخت و کاناپه را فروخته بود. بقیه ی وسایل را بار کردند که بروند. مهلت اجاره اش تمام شده بود. دیگر باید برمی گشت. هر چی که جا نشد تو پراید مامان جا دادند و رفتند. مهدی کنار راننده ی وانت نشست که این چند ساعت را هم دور از مامان باشد. بعد از ظهر رسیدند. اثاثیه را پیاده کردند. مهدی وسایل شخصی اش را به اتاقش برد. لباسها، کتابها، کامپیوتر و مانیتور که جعبه ی خودش گم شده بود و از مال مهرداد استفاده کرده بود. هنوز با کاغذ سفید پوشیده شده بود. جعبه را وسط اتاق بین انبوه وسایلیش گذاشت و لبخند تلخی زد. یعنی الان شیوا کجا بود؟ دلش گرفته بود. می خواست تنها باشد اما خواهرش ژاله وارد شد و با خوشحالی عکس بزرگی نشان داد و گفت: اینو ببین! این دلاویزه. خیلی جذابه. دختر خوبیم هست. قد بلند و خوش تیپ!

_: نگاهش سرده یخ زدم!

_: شوفاژ خرابه تو یخ زدی. تعمیرکار داره درستش می کنه. این بچه سرما نخوره خوبه. خوشگله ها!

_: مجتبی؟ آره خیلی نازه. به داییش رفته. از قدیم همینو گفتن!
_: مزه نریز. اگه خوشت نیومد يك کلام بگو.
_: خوب خوشم نیومد.
_: خوب جناب نارنج طلا تو بگیر دستت بریم خونه خاله. همه ي مهمونا اومدن.
_: حالا نمي شه طلا نباشه؟ سر طرف مي شکنه!
_: لوس نشو بریم.
_: باید حتماً پیام؟ ولي من خیلی خسته ام. بابا تازه از راه رسیدم.
_: خاله از دو هفته پیش مهمون دعوت کرده که شازده تشریف بیارن دخترای فامیلو دید بزنی، اون وقت تو نیای؟!
_: مامان جلو آمد و با عصبانیت گفت: مگه دست خودشه؟ زود باش بریم.
_: آخه مامان...
_: باز شروع کردی؟ مي گم تا نمردم مي خوام دامادیتو ببینم. توقع زیادیه؟
_: مهدی سري تکان داد و راه افتاد.
_: با خاله همسایه بودند. چند دقیقه بعد رسیدند. يك عالمه مهمان بي ربط که معلوم نبود چه جوري يك جا جمع شدند! البته اکثرشان هم دختران دم بخت بودند، که مهدی حتي با یکی از آنها هم همکلام نشد.
_: دیر وقت بود که برگشتند. ژاله و مامان دو طرفش را گرفتند. نتیجه ي تمام سؤالها و مشت به سینه کوفتن ها و شیر حرام کردنها و عاق کردنها این شد که مهدی گفت:
_: اصلاً من عقلم نمي رسه. خودتون خوب مي دونین که خوب و بد تشخیص نمي دم. خودتون انتخاب کنین، خطبه رو هم بخونین بعد بیاین به من بگین. اگه من حرف زدم.
_: نههه... منظورم اینه که نظر هر سه مون مهمه.
_: نظر هر دو تون مهمه. به پیر به پیغمبر غیر از شیوا باشه واسه من هیچ فرقی نمي کنه که کی باشه.
_: ژاله گفت: خیلی دلم مي خواد ببینم این لعبت چي بوده که دلتو این جوري برده!
_: حالا که دیگه فرقی نمي کنه. بگرد دنبال کسی که تو و مامان دوسش داشته باشین. ترجیح مي دم در آرامش زندگی کنم.
_: مهدی به اتافش رفت و آتش بس عجالناً برقرار شد. نمي تونست تا ابد با مادرش قهر بماند. روز های بعد دنبال کارهای پایان نامه اش بود. بیشتر توي کتابخانه و کافی نت دنبال اطلاعات مورد نیازش مي گشت. ده روز بعد برای کاری راهی تهران شد. خدا خدا مي کرد برای يك لحظه هم که شده شیوا را توي دانشگاه ببیند. اما زهی خیال باطل!
_: شب که برگشت مثل برج زهر مار شده بود. بعد از شام مامان داشت بافتني مي بافت، ژاله هم پسرش را روي پایش گذاشته بود و مي خواباند. ژاله با دیدن قیافه ي درهم مهدی گفت: ما رو بگو فکر کردیم رفتي تهران به وصال یار برسي. درس و کار فقط بهانه اس. ولي انگار موفق نشدي!
_: مهدی گفت: نه موفق نشدم. و برای بیشتر بخندي بهت مي گم حتي جرئت نکردم به بهانه ي دیدن مهردادم که شده تا اون محله برم. مادر بزرگش اینقدر جذبه داره که من ازش مي ترسم.
_: ژاله غش غش خندید ولي مامان از پشت عینکش پرسید: دعوات کرده؟ البته حقشه!
_: نه اون خانم اینقدر اصیل و با شخصیت که شانش نمي گذاشت من جوجه رو دعوا کنه. اون نه صداشو بلند کرد و نه کوچکتین توهیني. فقط نگاهي کرد که از صد تا کتک بدتر بود.
_: ژاله با خنده گفت: کاری که مامان بیست ساله سعی مي کنه بکنه و نمي تونه!
_: مامان به تندی گفت: حالا ببینیم بچه داری تو به کجا مي رسه. مجتبی هم یه روز بزرگ مي شه.
_: وای خدا نکنه به داییش بره. نهههههههه اصلاً من هیچده سالگی خودم واسش آستین بالا مي زنم که به اونجاها نرسه!
_: مهدی آرام از جا برخاست و گفت: خوشا به سعادتش! شب بخیر

آن شب نوبت مادرش بود که تا صبح چشم برهم نگذارد. تمام مدت فکر می کرد در وجود این دخترک کوچولو چي بوده که دل پسرش را ربوده؟ عاقبت چون از فکر کردن نتیجه نگرفت، صبح روز بعد به بهانه ي وقت دکتر، راهي تهران شد. تصمیم داشت با تحقیق از اهالي محل و نهایتاً از خود شیوا و مادر بزرگش آن مهره ي مار را کشف کند. وَاَلا ابدأ در مورد ازدواج شیوا و مهدي نرم نشده بود! تحقیق اوليه از زبان اهالي محله نشان می داد که فرنگیس خانم، يك زن معتقد و آرام است. همه او را به عنوان يك زن منطقي و مورد اعتماد می شناختند و دوستش داشتند. در مورد شیوا هم فقط می دانستند که از وقت تصادف پدرش قدرت تکلم را از دست داده است. پدرش را هم همه به یاد داشتند. می گفتند به مرد تحصیل کرده ي خوش پوش جدی بوده که هر عصر با شیوا به دیدن مادرش می آمده است. دوقلوها را خیلی کم می آورد. زنش هم هیچ وقت نمی آمد!

خانم کرامت، مادر مهدي پسران پسران به بقالي محله رسید. اگر مهرداد همان موقع برای خریدن ماست با اردنگي مادرش از پشت کامپیوتر به آنجا پرتاب نشده بود، شاید این تحقیقات بدون نتیجه پایان می یافت. چون خانم کرامت هنوز چیزی دستگیرش نشده بود. ولي خسته شده بود و می خواست برود.

مهرداد از تصور این که خانم کرامت بر سر مهر آمده و می خواهد از شیوا خواستگاري کند، ذوق کرد! تصمیم گرفت برای جبران خرابکاری اش به جاي يك سطل ماست دو تا بخرد تا بتواند آن را خووووووووب ماست مالي کند!

ولي نه... خرید ماست که پاك فراموش شد. حتی دوستان اینترنتی هم که دل از آنها نمی کند هم فراموش شدند!

_: سلام خانم کرامت!

_: سلام... آقا مهرداد... گمونم شما خیلی حق به گردن ما دارین! مهرداد لحن طعنه آمیز خانم کرامت را به کلی نشنیده گرفت و گفت: اختیار دارین. من و مهدي سري از هم سواييم. رقيقيم. وگرنه واسش نجيب ترين دختر دانشكده رو گلچين نمی کردم.

_: آگه این قدر خوب بود چرا خودت برش نداشتي؟

_: عرض به حضورتون خانم کرامت ما به دختر خالمون په قولايي داديم. البته مامان و خاله ام هم خبر دارن و راضين. يعني از خدائشونه! چرا که نه؟ (مهرداد خدا خدا می کرد که خانم کرامت بو نبرد که او خاله و طبیعتاً در پی آن دختر خاله هم ندارد!) خوب بدیهه که من نمی تونستم شیوا خانوم رو انتخاب کنم. ولي دیدم خدایي حیفته. خیلی خانومه خیلی نجیبه. هیچ کس تا حالا صداشو نشنیده.

خانم کرامت یادآوری کرد: اون نمی توست حرف بزنه.

_: خوب بعله... فرمایش شما متین. اما اون دختر خوبیه. من مطمئنم که زن خوبی برای مهدي میشه و عروس ایده آلي برای شما.

_: چطور؟

_: خوب چطور نداره. مگر نه اینکه مادر بزرگشو تو این محله همه قبول دارن؟ حتی آگه دم خونه ي مادرشم رفته باشین اونم زن خوبیه. فقط با پدرش اختلاف داشتن. بیچاره ها گرفتار په ازدواج اجباري شده بودن. من که یادم نیست، ولي مامانم می گه اول عروسي خودش که تازه اومده بودن تو این محله، شوهر فرنگیس خانم هنوز زنده بود. بیچاره پسرش هم بود. اون عاشق یکی از همکاراش شده بود. خانومش هم یعنی مادر شیوا خانم عاشق همین آقا کامران شده بود. خانمش دختر عمه اش بود. خلاصه بابا و عمه نتیجه می گیرن که این بچه ها عقلشون نمی رسه و اشتباه می کنن. مجبورشون می کنن که باهم ازدواج کنن و بیچاره ها هیچ وقت خوش بخت نمی شن. تازه پدر شیوا خانوم آرومتر بود و راحتتر با بختش کنار اومده بود، اما مادرش هنوزم که هنوز ناراحته که سالاي جيونيش حروم شده و بعد از بیست سال به آقا کامران رسیده. تازه آقا کامران این قدر وفادار بود که تا اون موقع ازدواج نکرده بود...

خانم کرامت در حال دندان قروچه این قصه را گوش داد. بعد با بدبینی پرسید: از کجا معلوم که راست بگي؟

_: من نمي دونم از مامانم شنيدم. اصلاً بيان از خود فرنگيس خانم پرسين. هرچند اون اينقدر از اين حرفاي خاله زنكي بدش مياد كه قصه هاي بقيه رو هم تعريف نمي كنه چه برسه قصه ي خودش...

ديگر لازم بود اين فرنگيس خانم افسانه اي را بيند. با مهرداد رفت. باور نمي كرد فرنگيس خانم با خوش رويي از او پذيرايي كند. شيوا توي اتاق نبود. خانم كرامت اول از همه تاكيد كرد كه براي خواستگاري نيامده است. فرنگيس خانم ليخندي زد و گفت: طبيعيه كه دختر منو دختر خويي ندونين. حتي اگه اون په فرشته باشه. خانم كرامت با حرص سري تكان داد و پرسيد: شمام وقتي پسرتون عاشق شده بود همين حسو داشتين؟

فرنگيس خانم جا خورد. نگاهي به مهرداد انداخت. مهرداد سر بزيار انداخت. فرنگيس خانم نفسی تازه كرد و گفت: نه من اون دخترو مي شناختم. درسته هم كفو ما نبود، اما دلم نمي خواست دل تك پسرمو بشكنم.

_: پس چي شد؟

_: پدرش تصميم گرفت. من و شهاب رو حرف پدرش حرف نمي زدیم. به نظرم شهام راحتتر با اين موضوع کنار اومد. اگر ميترا هم قبول مي كرد، نمي گم خيلي خوش بخت اما اين طوري بدبختم نمي شدن. حالا تو دل بچه ام چي مي گذشت نمي دونم. از وقتي كه نتونسته بودم براش كاري بكنم ديگه حرف دلشو به من نمي زد.

فرنگيس خانم نه اشك ريخت و نه بغض كرد. اما لحنش... و يادآوري پسر از دست رفته اش بدجوري خانم كرامت را تحت تاثير قرار داده بود. نگاهي به اطراف انداخت. خانه ساده ولي مرتب بود. جابجا هنرهاي دستي فرنگيس خانم ديده ميشد. تابلوها و روميزي هاي گلدوزي كه باسليقه فراوان دوخته و استفاده شده بود، حكايت از دستاني هنرمند داشت.

خانم كرامت بعد از چند لحظه سكوت براي اين كه موضوع را عوض كند پرسيد: شيوا كجاست؟

_: پيش مادرش. دو سه روزه رفته. رفته آشتي شون دادم. طفلکم داشت از دست مي رفت. از اونجا رنده از اينجا مونده...

خانم كرامت نگاهي به مهرداد انداخت كه از شدت فضولي نمي توانست آن دو را تنها بگذارد! بعد برگشت و با كلماتي شمرده خطاب به فرنگيس خانم گفت: من اومدم اگه اجازه بدین شيواجان رو از شما خواستگاري كنم.

نیش مهرداد تا بناگوش باز شد! خانم كرامت كه خنده اش گرفته بود، گفت: از تو كه خواستگاري نكردم!

همان موقع كليد توي در آپارتمان چرخيد و متعاقب آن شيوا با صدای بلند سلام كرد. با دیدن خانم كرامت يکه اي خورد و زیر لب سلام ديگري كرد.

_: سلام عزيزم. چه حلال زاده! بذار اسمتو ببرم.

شيوا سري خم كرد و به طرف اتاق رفت. فرنگيس خانم گفت: بشين شيواجان با تو كار دارن.

شيوا با اضطراب سر مبل نشست و دستهايش را بهم قفل كرد. خانم كرامت نگاهي كرد و گفت: شيواجان حاضري با مهدي ازدواج كني؟

شيوا لبش را گزید. مي لرزيد و دست پاچه بود. فرنگيس خانم گفت: آروم باش عزيزم. خوب فکركن. مي توني الان جواب ندي.

شيوا سري به نفي تكان داد. بعد سر بلند كرد و گفت: مهدي همه ي زندگي منه.

فرنگيس خانم ليخندي زد. خانم كرامت كه بغض کرده بود، سري تكان داد و گفت: تو هم همه ي زندگي اونې...

مهرداد كه تا حالا خيلي طاقت آورده بود و اظهار نظري نكرده بود، گفت: شما مي دونين كه مي تونين پسرتونو در غيابش داماد كنين؟

خانم كرامت نگاهي استفهام آميز به او انداخت و مهرداد ادامه داد: مادر مي تونه پسرش رو در غيابش داماد كنه. پسر خواست قبول مي كنه كه مهدي از خداشه و خواست خودبخود فسخ مي شه.

خانم کرامت آهي کنشيد و گفتم: مي شه اين قدر عجله نکني؟
_ تا همين حالا شم دير شده خانم کرامت. مگه خبر از دل مهدي ندارين؟
خانم کرامت آهي کنشيد و گفتم: شرايط اين عقدي که مي گي چيه؟
_ خوب هيچ فرقي با عقد معمولي نداره. الان مي رم کتابمو ميارم.
فرنگيس خانم با شك پرسيد: شاهد نمي خواد؟
مهرداد در حالیکه به طرف در پرواز مي کرد، گفتم: چرا پيدا مي کنم.
وقتي براي آوردن کتابش رفت، با ديدن مهران و دوستش فرشيد، دوباره دست به
دامن آنها شد و آنها را با خود به منزل فرنگيس خانم برد. کتاب را باز کرد و درحالیکه
دنبال صفحه ي مورد نظرش مي گشت، پرسيد: خانم کرامت مهدي که مالي نداره،
براي مهریه چيکار مي خوين بکنين؟
_ من نيتم بود که 114 سکه برآش مهر کنم. هر وقت لازم شد، خودم بهش مي دم.
_ بسيار خوب پس ديگه مشکلي نيست.....

عصر خانم کرامت به اتفاق شيوا به طرف گرمسار راه افتادند. قرار بود شيوا چند روزي
مهمانشان باشد، تا مقدمات عروسي را حاضر کنند. در طول راه آرام آرام با شيوا
مشغول صحبت شد. نه..... دختر بدني نبود. گرچه هنوز هم نمي فهميد وجه تمايزش
چيست، اما براي خودش خوب بود. شب بود که رسيدند، مهدي خانه نبود، نيم
ساعتي بعد از رسيدن مادرش از راه رسيد. با ديدن مادرش به آرامي گفتم: خوب
چطور بود؟ دکتر چي گفتم؟

_ خوب. راضي بود.
_ خدا رو شکر.
_ کجا بودي؟
_ کافي نت. دنبال تحقيق براي پايان نامه.
_ کامپيوتر خودتو چرا باز نمي کنی؟
_ حوصله شو ندارم.
_ تو اناقت پا نمي شه بذاري. برو بازش کن. حداقل اين جعبه ها رو بذار تو زيرزمين.
_ چشم.
به طرف اتاق رفت. مامان يك ظرف شکلات به طرفش گرفت و گفتم: اينم بير. شام
هنوز حاضر نيست.
مهدي متعجب نگاهي کرد و گفتم: ممنون.
قيافه ي مامان بدجوري مشکوک مي زد. ولي حتي يك لحظه هم به خاطرش نمي
رسيد.....

در اتاق را بست. ظرف شکلات را روي جعبه ي مانيتور گذاشت. روي ميزش را خالي
کرد. کامپيوتر را در آورد و روي ميز جا داد. بعد کيبورد را گذاشت. برگشت. ظرف
شکلات را برداشت و تقريباً روي ميز کوبيد. دلش نميخواست در اين جعبه را باز کند.
نگاهي کرد و با حرص کاغذ رويش را پاره کرد. بعد آهي کنشيد و بالاخره در جعبه را باز
کرد.

شيوا مثل فنر از توي جعبه بيرون پريد! مهدي به پشت روي کتابهايش افتاد و حيرت
زده به شيوا چشم دوخت. وقتي که توانست حرف بزند، گفتم: دارم خواب مي بينم.
_ نه متاسفانه بيداري! تو هروقت اين جعبه رو باز کنی يه موجود عجيب از توش بيرون
مي پره!!!!

شاده
سي فروردين هشتاد و شش
ساعت يازده و نيم

"دوستت دارم" را
من دلاویزترین شعر جهان یافته ام !
این گل سرخ من است!
دامنی پرکن از این گل که دهی هدیه به خلق،
که بری خانه دشمن !
که فشانی بر دوست !
در دل مردم عالم به خدا،
نور خواهد باشید،
روح خواهد بخشید.
تو هم ، ای خوب من ! این نکته به تکرار بگو!
این دلاویزترین شعر جهان را ، همه وقت !
نه به یک بار و نه ده بار ، که صد بار بگو!
" دوستم داری؟" را از من بسیار بپرس !
" دوستت دارم " را با من بسیار بگو!

فریدون مشیری